کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان حاجی بروجردی
مؤلف
موضوع
شماره قفسه
شماره ثبت کتاب
۸۵۷۷۹
بازدید شد
۱۳۸۲
خطی - فهرست شده
۷۹۵۲

بسم الله الرحمن الرحيم

تا نيايد در هوى عاشق شكست … تا كه تواند زد به دامن عشق دست

عشق كو عاشق كه معشوق كيست … حاصل اين عشق آخر او كر چيست

عاشق ار كشته نگردد عشق كو … كيست از عشق رمز مو بمو

تا تواند گفت عاشق رمز عشق … عشق نبود در مجاز درد عشق

شهر عشق از شهرها باشد فزون … ليك از اين شهرها باشد برون

شهر عشق از حادثات ايمن بود … آفت او نازنان تن بود

خشت پخته شهر عشق از آب و گل … نام شهر عشق آمد نام دل

تا توانى شهر عشق آباد كن … كعبه از حق در او بنياد كن

زد بهار خوابم از هفت آسمان … تا بگويم شمه زين داستان

طبع ما آگاه

طبع ما آگاه اين مطلب بلند … رسم از ايشان رسته‌اش كنند

تا غلط گفتم بدين مطلب رسانت … طبع عاشق همچو طبع كيمياست

عشق سلطان اين آن بر كار چه كار … عشق آمد گرد عاشق ساز كار

عاشقان سلطان آيد بلند … عاشقان معشوق معشوقان شوند

ديگر از عرفان سخن كوتاه كن … رو ز جاى ديگر آر ميوه سخن

اين شنيد اين مجاز حق شود … از مجازى سوى حق اوجا برد

بود مردى خاركش در روزگار … از بكه كس در نظرها اعتبار

روزى آن بيچاره با صد داغ ريش … بود در صحرا ابشغل كار خويش

دختر شاهنشه آن روزگار … رفته بد سير تماشاى بهار

شاه آن حور نشسته روان حور وش … از قضا افتاد نزد خاركش

خاركش ناجلم بر دختر شاه … عقل و دين يكباره از او رفت باه

خاركش چون ديد آن حسن جمال … سرو قد ماه رو هندى خال

ديده چشمى به رنگ سحر آفرين … از دلش برخواست يكبار آفرين

دخت شه با عزت با اعتبار … باز گشت از تماشاى بهار

گشت مرد خاركش عاشق تباه … مانده با وصل دخت پادشاه

مانده هى در دام زلف پيچ پيچ … مرد بيچاره ندارد چاره هيچ

عشق كند صبر از پيچ و بند … كه تواند گفت عاشق در سخن

شب بفكر در او خوابش نبود … شب بفكر در او چون روز بود

مانده هى در دام زلف سنبلش … كى تواند باز آرد او دلش

ذكر انديشه بسى در روزگار … هر چه آن آرد به كف زلف نگار

آخر كس انديشه

آخر كس انديشه اينجا برد پا … ره نماز سجده از آن سوى حق

چند روز نازنين هم از نياز … بر رضا از پاى او آرم نماز

رفت اندر مسجدى ما وا نمود … سجده گاه او بقرب شاه بود

روز تا شب بود مشغول نماز … پاى معشوقه و با حق نياز

شب را تا صبح بود در سجود … روز گاهى در قيام گه قعود

طاق ابروى نگارش سجده گاه … ميشد اندر سجده بر بر نگاه

ذكر و روزش روى آن زيبا نگار … فكر و تشويش داشت در شبهاى تار

مرد بيچاره از روى مى نماز … آنچه بود هر گز او نماز

متصل اندر ركوع اندر سجود … روز شب اندر قيام اندر قعود

گشت شهره عابد با عز و ناز … ميكند از بهر حق دايم نماز

چار پنج از هر طرف حاضر شدند … مدتى در حال او ناظر شدند

آن چنان دیدند اندر روزگار / گنج بهزاد پیدار نامدار
تا زصد بگذشت بر سلطان رسید / هم چنین عابد بعالم شد پدید
شاه چون بشنید این سوز که از / در شب روز است او اندر نماز
گفت آن بهتر که من بینم ورا / تا رود از بهر این ماجرا
شاه از رهی ادب برخواست زود / رفت دید عابد است اندر سجود
بهوش بنشست چون او شد تمام / شاه از رهی ادب کردش سلام
پس جواب داد عابد خود ز شاه / در زمان برخواست بر سول اله
هیچ پرسان شهنشه زمان / اعتنا نا نمود عابد هم آن
دید چون شاه زمان این ماجرا / را نباشد در دلش غیر از خدا
دید چون این ماجرا شاه جهان / گفت نه مثل این اندر زمان
پس فروزد این چراغ شاهی یم / هست این شاه بسته داماد یم

شهزاد

شاید از زن دیگر مرد خدا / بگذرد حق از همه عصیان ما
چون که عابد گشت فارغ از نماز / گفت شاهنشاه با صد عز و ناز
باز نور رهی تو خور در فلک / اهل حق سلامت ورحق تو شک
هست مارا با تو زان یک مدعا / پس زرهی لطف مقبولش نما
دختری دارم براست پرده ان / را نباید وصف او در زبان
گل زشرم روی او اندر نقاب / پیش رهی او را بلند آفتاب
گر خرامد سرعتی با لطافت آن / سرو بنشیند بگل در بستان
گر نگاه آرد برسم ساحری / همچو گوسفند است پیشش سامری
از غزال چشم خنجر آورد / تیر سادر دم بز خنجر آورد
از مجعد گیسوان بر شکن / هر دم آرد فتنه ها بر مرد و زن
هست مستعد بهر از احترام / ارمتش در خطبه ات از نیک نام

تا فروزی تو چراغ شاه دیم / چون تو باشی قابل داماد یم
مرد عابد سر فکند از شرم پیش / گشت حیران ساعتی در کار خویش
کرد اندیشه را طاعت از او روغ / می فزاید این همه نور فروغ
نور حق اندر دلش شد شعله ساز / را همه از ربی بهر این نماز
طاعت بیره آرد این فروغ / چون نماید گر نباشد از او روغ
بهر معشوق از ضمیرش گشت حک / در دلش نامد ز قیل و قال شک
گفت پاسخ شاه را که ای شاه / غیر الله حق دیگر از من مخواه
نیستم من لایق دامادیت / تا فروزم من چراغ شاهیت
نیست مارا با چنین کار بار / کار ما طاعت با پروردگار
گفت عابد این جست از جان خویش / سلطه کوه دست سر را برگرفت پیش
گفت شاهنشاه با سوز فغان / را نیامد تیر ما اندر نشان

حیف این عابد

حیف این عابد که رفت از دست زود / هم چنین عابد تو از کار خود بشود
رفت شاهنشاه با صد عز و جاه / در مکان خویش با حالش تباه
مرد عابد از مجاز رسد بحق / تا نباشد طلب جان آید شفق
خارکش از عشق دخت پادشاه / روز آخر گشت محبوب اله
پس نباشد گر حقیقت ای فلان / در مجاز خویش را کن امتحان
سالکی گر در مجاز ای با خرد / آخرت سوی حقیقت پا برد
چون رسید اندر حقیقت شاه شد / که تواند شاه را داماد شد
هست شاه با خرد در روزگار / که نهد گردن بزیر هیچ بار
از کی عشق آمد هیچ عقل کند / دست پای عشق نتوان بست بند
که نیوشد پند عاشق بشنوم که / تا که عشقش هست در دل ریشه که
ایها العاشق بذات ذو الجلال / غیر عشق آمد تمامی قیل و قال
جرعه از جام مستی نوش کن / این هم از شیخ بهاء گوش کن

علم نبود غیر علم عاشقی   ما بقی تلبیس ابلیس شقی

پس مخوان تلبیس ابلیس ای عزیز   وقت زهرا میشود هرگز مکیز

پس مخوان غیر عشق داستان   با ملایک میشود هم داستان

داستان چون داستان رو با کردگار   داستان رو هرگز نماند زیر بار

پس زان آن الله خیر الماکرین   انتبه عن قول رب العالمین

ساقیا برخیز آن شان خوش شراب   در بطاهر نماید چنین سراب

چند جای منتظر مرده بر من   تا بر آنم ابر شیء تند سخن

ای فدای خاک کوی عشق جان   طوطیای چشم ما آن خاک دان

ساقیا ده شان شراب لعل فام   در افق ز دو رنگ سا ابر رفته وام

باز شد رست از عشق حبیب   تا بگویم از فراز از نشیب

سربلندی نیست غیر از عاشقان   جای پستی شان بود در لامکان

مرد دولت آن است اندر روزگار   که از او هزار باشد کردگار

ظاهرش

ظاهرش دانا باطنش همچو دیو   از مسلمانان برآرد او غریو

خوانده بسیاری هم از حرف دغا   تا نمیرد او وفا بس از دغا

گرچه بسیار اند جمله پر ز عیب   پاک تا سر جمله اندر شک و ریب

حکایت

این حکایت هم آمد از فلان   کو معاصر بود با ما در زمان

خوانده بد بسیار از فقه اصول   لیک در باطن هم آن بود جهول

این حکایت خوانده پس بر من نگر   هم قسم میخورد در صدقش بسر

بود ملا او عملش بی شمار   خویش را خواند وحید روزگار

هر زمان میگفت در کار زمان   نامده مثلم بزیر آسمان

در ادو بهتر از هر کنار   تا بر این بگذشت چندی روزگار

بود مردی دیگر با عز و جاه   مال بسیاری بر او داده اله

که اندیشه نخورد روزی نان   عمر من آمد با خر در جهان

غیر یک طفلم نباشد در جهان   تا شود مردی چنان گردد زمان

است آن بهتر اگر بود در جهان   از امانت بسپرم نزد فلان

پس زجا برجست مشتی سیم زر   برد نزدیک هم آن ملای خر

این امانت باشدت اندر جهان   طفل من میشود چنین با خانمان

رو گذشت تا از جفای روزگار   چند روزی او نبشد خار زار

پس از آن بستاند ملا زود پول   آمده آن مدعایش بر حصول

مدتها بگذشت از لیل و نهار   مرد باب طفل اندر روزگار

طفلک بیچاره بعد از چند گاه   از فقر گردید احوالش تباه

چون از زن بگرفت طفلش داد حق   مفلسی از جان او برده رمق

مفلسی برد در گریبانش نمود   فقر رو در بام ایوانش نمود

آشنایان داشت گفتندش جوان   پول ها از بابت بود نزد فلان

بهر تو این پولها بابت نهاد   رو تو بستان ای جوان خوش نهاد

مرد بیچاره چو این مژده شنید   زود نزد قاضی حق دوید

گفت قاضی

گفت قاضی حال من گشته تباه   آن امانت را بده بهر اله

گفت قاضی ای جوان خوش سریر   چون دهم اکنون تو بودی صغیر

گفت بیچاره ای قاضی [illegible]   من بگیرم میکنم آن رو برو

رفت دست زن گرفتا سوی دست   زود آمد مجلس قاضی نشست

گفت قاضی آن مرا این زن بود   آنکه این از جمله های من بود

گفت قاضی نیست آن بر تو فروغ   نیست این زن مای تو کو لاف دروغ

زن زجا برجست طفل او رو زود   این دروغ آخر نه خود واجب نبود

طفل از این برداشت ای نیکو نهاد   پول اورد گفت تو زر او داد

گفت قاضی هرکه میباشد دروغ   این چراغ کذب را نبود فروغ

مرد بیچاره چو دید این ماجرا   گفت ای قاضی پس از بهر خدا

چند زن دارایمی اندر جهان   کو تمامی تا کنندم امتحان

گر همه گفتند من هستم بکبر   دولت باشد ورنه میباشم صغیر

گاه می گریه به گوهر افغان کند | سیلی غم گاه بر جان میزند

حال دیگر گشته خود از خار چین | خار چین را هر که دید این عشق بین

ای که ای عشق از سلطان بهر است | تا که از عشق شه میدان شه است

ای زمین و آسمان از عشق پر | خاک را عشق به از سیم و در

عشق از عرش است تا هفتم زمین | خادم عشق است چه روح الامین

نال چنین احوال طفل این سان ببر | آه اگر در چرخ سوزان بر کشید

این چه احوال است ای مادر بگو | خود چنین احوال گشته از چه رو

گفت مادر رو مگو دیگر سخن | مردی دیگر بجو مادر زمن

مادر ای گفت اهای دل بگو | چاک این غم را کنم شاید رفو

نوجوان دانست گفتن های خویش | میخورد از خار عشق هر لحظه نیش

گفت مادر های دیگر گفتن شده | ماجرا اگه دیده هی پر خون شده

رفته دل

رفته هی جا گاه از غم شرف | تا قیامت نایدم این هی بکف

گفت مادر باز گوی ای ای پسر | یک تو کردیده نزاهی نظر

گفت مادر دختری بنشسته است | روی خوبش روشنی بخشی مهر است

چون ستاره همچنین رویش آفتاب | ماه زان رخ ربانده در نقاب

چشم تیر اندازش آهوی خطاست | تا خطا گفتم چنین نسبت خطاست

گیسویش مشک است لاکن مشک ناب | حور نیست ماهی است به از آفتاب

دیده ام آن صورت از کف رفت دل | مانده ام اکنون چه خود دارد بر [illegible]

نال بیچاره چه دید این ماجرا | این حکایت خواند بر روح خدا

از حدیث عشق دخت هر شه | خواند تفصیل سراسر با گدا

عاشقش بیچاره معشوقش شه است | ای که در آن درگاه عاشق ساره است

لیک عاشق بهر شاه است از گدا است | تا نکه عاشق نیز محبوب خدا است

٦

چون رساند عاشق بیدل دست وست | عاشقش معشوق معشوق عاشق است

عشق را از عین میدان عین راست | در دو عالم هر چه بینی عین اوست

از زر دربار افلاک و زمین | فانظروا عین عشق رب العالمین

عشقه لا ارخ لا سلسبیل | عشق او محتاج نبود بر دلیل

حضرت روح الله آن جان جهان | خار چین را بس خواند ای فلان

عشق دخت هر شاهش بر سر است | غم مخور شاهی که ای این در است

زود رو نزد شه در خواست کن | از حدیث دخترش میلی سخن

در بهانه بده الهم خود خار چین | چون شنیده این مژده از روح مبین

در زمان بگرفت راه قصر شاه | تا بگوید قصه حال نباه

خویشتن را هرچه خواندی نزد شه | ره نبود کس چون ستاره نزد مه

پاسبان راه کسی نداد نزد شاه | تا بگوید خواهم آن دخت چه ماه

گفت مخبر این

گفت مخبر زین قصص دستور شاه | مر فلان را گفت رو وی را بخواه

خواند آمد نزد دستور آن زمان | گفت دستورش چه کار داری فلان

ای ای ای عاشقان بی پناه | گر وزیرش خواند که کاه شاه

نزد مجنون عشق او مجنون نیست | نزد ما زان هم هم او خود امینست

چون جهان جان جهان عشق است عشق | از زمین تا آسمان عشق است عشق

عشق مشت خاک را آدم کند | هم خود او معدوم را عالم کند

عشق آمد خلق شد خلق جهان | از زمین خود عشق بر دش آسمان

عشق لولاک است لولاک است عشق | عین جسم و جسم خود پاک است عشق

گفت مر دستور را خود خار چین | خواستم داماد شاه زمین

دخت شه را خواهم از روی وداد | خواهم پر کرم بگو باید [illegible] داد

مضحک آمد قصه ش هر کس شنید | گفت مطعون هر که این از وی بدید

تا رسید این قصه نزد پادشاه　　پادشه بیچاره را خوش داد راه

آمد آن بیچاره نزد تخت شه　　جا نمودش همچنین استاره نزد مه

گفت شاه ای مسیحی هرچه خواهی بگو　　گفت دخترت خواهم چو بهم اداد

گفت مهر دختر من داری بسیار　　مهر او صد قطعه دُرّ است هزار

گر تو دریا را رساندی نزد شه　　جان ما نزد آن دخت چه مه

غار چین برخواست مردم از زمین　　نزد روح الله حکایت گفت این

در زمان روح الله نیکو خصال　　سنگ بسیاری ستد زان بی‌محال

گرد درست هوار آن سنگ‌ها　　گفت بستان تا رسی بر مدعا

بس همی بستند دریا غار چین　　بر مسیح خواندی هزاران آفرین

جمله دریا عرضه دادی نزد شاه　　شه چه دریا دید حاشش شد تباه

گر کی آورد این دُر غار چین　　گاه شک میکرد گاهی هم یقین

این نه خود دُر است آورد از کی　　این نه خود فقر است میباشد غنی

آخرش از

آخرش از غار چین کرد اسؤال　　گر تو این دریا غریب ای بیحال

سالت تو کز سالتی سالم شوی　　سالت رو اگر کُنی بنید بدی

سالت کیان در آن عالم رستگار　　سالت گر سالت دارد کردگار

غار چین بکشاد نطق گفت آن　　آمده در خانه‌ام یک میهمان

سنگ را دُر میکند آن پادشاه　　مر نظیرش نیست زیر مهر و ماه

میهمان این لطف خود بر من نمود　　ورنه من را این توانائی نبود

ذره بودم او مرا خورشید کرد　　بحر بودم او ز من بر داشت گرد

شام بودم روز فیروزم نمود　　در سیاهی صبح نوروزم نمود

میهمانم داد دُر ای پادشاه　　پادشه آن است معشوق اله

عشق را این سنگ گوهر میکند　　سنگ را این طعن گوهر میزند

عشق روح الله عشق است بلا　　سنگ دست او به از گوهر نمود

عشق را این سنگ گوهر میکند　　عشق را این کوه بر در میزند

سنگ گوهر میکند عشق است عشق　　عشق او رودش ز مکه در دمشق

کربلا را عشق کرده کربلا　　کشتگان کردش شهنشه از ولا

عشق خوب است ای فدای عشق من　　عشق بنجد آنکه آید در سخن

صورت عشقت گر آرد در نظر　　عشق نتوان دید با این یک بصر

عشق خواهی دید چشمی باز کن　　آسمان شو بر زمین تو ناز کن

غار چین چنین گفت حال میهمان　　گر ز جان دل من او را نیز بان

رفت طلبش پادشاه با دو فا　　هست این فعل از همان روح خدا

جست شاه سوی خانه نالان شد　　بر پرستاری این احوال شد

شاه آمد خانه آن پیر زال　　خدمت روح خدا آنیکو خصال

بعد پرسش بافت باشد این مسیح　　سنگ گوهر کرد این کار مسیح

گفت شاه ای مسیحی که فرستاده خدا　　صد هزاران همچو من بنده شها

شهر ما را

شهر ما را از قدم کردی بهشت　　از نگاهی خوب کردی سنگ زشت

روضه رضوان نمودی شهر ما　　جان شهر شهریش هست فدا

رنجه کردی چنین قدم در شهر من　　خواهشت هرچیست از من گو سخن

بس مسیح پاپر دُر یتیم　　جز صدف بس ابر گهر را بنم

درفشان گردید از لعل خوشاب　　گفت ای شاه مجازی از صواب

غار چین دامادیت را خواست است　　از غم دامادی تو کاشانه راست

خاطرم خواهی اگر ای پادشه　　غار چین را بس ببین حال تباه

باید است داماد باشد غار چین　　تا بر دلشدی هم از ابرویش چین

پادشه دادش جواب بس ملیح　　کای تن جانم فدایت یا مسیح

داده‌ام دختر من از روز الست　　عقد دختر را ز اول سخت بست

من کرا باشم ذره نزد آفتاب　　را کشتی آید بر نزد ما اصحاب

من چه مرغ تو تو تاج چون آفتاب　　من چه قطره تو چه دریا بی حساب

رفت در دم شاه نزد روح پاک / بس جبین مالید بر پا بر خاک
ما فدای خاک تو بادا سرم / پیر شاهم گر کنیم چاکرم
رفع حق را من بوم ملک یمین / بر فشان از لعل لب در ثمین
ملک ملکی جاه من بادت فدا / هر چه خواهی باز گو آرم بجا
گفت عیسی در فشان از لعل لب / یک تمنا دارم از شه من طلب
دختر شه را خواسته این خارچین / بهر دختر شه بود نادر حزین
خاطرم بر گرده دختر بده / تا شود خرم ز تو آن نیک خو
شاه سمعا طاعتا دادش جواب / آنکه فرمودی بود عین صواب
بست عقد دختر شه عیسی هم آن / داد دست خارچین فخر جهان
خارچین داماد شهنشاه شد / کو که تاجش کلاه ماه شد
خارچین داماد شه شد زیقین / عاقبت از عشق بین خارچین

بردواج

برد واج سرمه دان دخت شاه / خواند عیسی حاجب شد هم خفت ماه
لام الف را بار در گردن فکند / بر کشیدش از حقه لولی بند
رنگ یاقوت را ز لولو گو کساز / [illegible]

حقه باز چنین این

خارچین غمزه دخت امیر / خوش عجب ناید بر آن غمزه اسیر
مدتی تا بگذرانید پس حکم اله / کل نفس خواند گوش پیر شاه
بعض ازان شاه می زار رو ببار / ملک لله کریم کرد کار
ذائقة موت است اندر کل نفس / انت ذو فی عنق امرء باه شمس
تا ببینی فانفخوا شاه روز حشر / مرگ بین جای وارث سوز حشر
روز حشر سوز حشر اک بک دین / سخت روزی سخته سوزی دان یقین
گر دماد را کان ما القارعه / جز عمل نبود دفی ذا القارعه
در نخستین قصه رفتم باز من / گفت عیسی شاه تا ناز را سخن

چنین را شه دیدان اساسی دستگاه / گفت عیسی را تو شاهی ره پناه
چنین را این شاهی نیاید کار من / پس به تخت یم تو شاهی زمن
گفت عیسی خارچین را کای امیر / در می زار چنین نمی باش دلیر
ترک تخت تاج کلاه از شه کن / رو بسوی حق همی در راه کن
شاه در انگشت عیسی دیده بود / میوه عشق ز باغش چیده بود
ترک تخت تاج کرد آن پیر شاه / شد دوان دنبال عیسی سوی راه
عشق بین از جان فدای کوی عشق / صد هزاران جان فدای خوی عشق
عشق خلق آسمان کرد زمین / عشق آدم خاک کرده این چنین
عشق عرش فرش ارض آسمان / عشق نور نار جنات جهان
شد دوان دنبال روح حق گرفت / ای عجب از عشق می دارم شگفت
حضرت روح الله آن خارچین / آمدندی نزد اصحاب مبین

پس حواریون

پس حواریون بگفتا آن جناب / چون ستاره چرخ را آفتاب
پس زبان بگشا روح کردگار / یافتم گنجی ز لعل آبدار
یافتم گنجی بگنجی بر ز در / گنج بود یافتم آن گنج بر
این جوان گنج است کو من یافتم / در حقیقت از می زرش ساختم
گنج من باشد عزیز کردگار / گر شما را سیم زر آید بکار
گنج من بهتر هزاران بهتر است / این جوان معشوق شاه اکبر است
از آنکه او شاه شد بعض می ز / ز می زار درحقیقت یافت ساز
خارچین بد گشت شاهنشاه دهر / نوش نوشیدی همی از بعد زهر
چنین را اول بود محبوب اله / خارچین کر بود آما بود شاه
شاهیش را هم نبد اول قبول / من را دانم کرنداند آن جهول
هر کس را هر چه گفتند نیش هم اوست / را که تواند دیده دشمن بزم دوست

این مجاز ره حقیقت ار کرام / حق نمودستی از مجازات نیک نام

گفتمت گر عشق حق بنما ترا / هم مجازستی خطی بود از خویش لقا

این مجاز از حق نمود آخرش / عشق بنیز دم بدم بر بهترش

از مجاز زرشد ز اصحاب خواص / در معادش هم نبندد کس قصاص

نیست دنیا را نه حق را مجاز / از برای خدمت حق ساز ساز

من نمی‌آرم بگویم عشق حق / عشق گر نبود ردد از جان رمق

عشق و بدان سنگ را که هر نمد / عشق آمد تاج را از سر ربد

هم بگویم شمه از حال خویش / حالی تا نگویندم کهر کم کاه بیش

عمر من اکنون چهار از بعد بیست / خود ندانم تا بکی باید زیست

مسقط رأسم بروجرد است / آنکه اندر پیش او فردوس زشت

هست دار الشوکه آن ام البلاد / بخت را فائش همی آرد کشاد

چهار جنات

چهار جنات جهان نزدش حجیم / خود بهشت است جز نار نعیم

نام دیگر باشدش دار السرور / قلب محزون را بلی بخشد سرور

از مجاری مثنوی شد ابتدا / هم ندانم تا رسد در انتها

سالی گویم بس چه گفتم ماه بود / یک هزار از صد پنج و بود

خود بگویم حالی خود ار باخرد / گفتن من زانکه حیرت می‌برد

چون تخلص من صابر کرده‌ام / گوی سبقت را ز میدان برده‌ام

نیست فخر من ره باشد پدر / فضل و دانش فخر من شد ای پسر

با هنر را دهر شد در بند / شاه بابایش بود داود چه سود

هم حسب دارم بود ما هم نسب / شهر اندر روزم ما هم طلب

بعد پانصد سال مرگ مولوی / زنده گردیدم دگر در مثنوی

گر تناسخ مذهبی باشد کسی / مولوی را روح در من شد بسی

مولوی شد زنده دیگر در جهان / برق تک ابرش برانم در زمان

شمه از عشق گر باید عشق چیست / عقل را گویم چه هم عشق یکیست

چونکه اول دفتر است این مثنوی / هم بگویم عشق را معنوی

عشق خواهش عقل دانش ای حکیم / این دو یک باشد بر قلب سلیم

چونکه دانش است خواهش باشد است / خواهشت چون هست دانش باید است

تا نداند کس چه سان خواهد کسی / چون نداند خواهد کس از جان بسی

تا نباشد عقل عشقت هم مباد / عشق از عقل است ای نیکو نهاد

مصطفی را عقل چون کامل بد است / عشق او از صد هزاران برون شد است

عقل اول بد عشق هم اول است / عشق را از عقل معنی کامل است

عشق او خاک زمین را عنبر نمود / حکم او سنگ زمین لؤلؤ نمود

عشق بد

عشق بد آن کو نمودش ماه را / گر بر بینی عشق را کو را شوکت

مصطفی را عشق گر مصطفی / چونکه در صلح داشت او عشق خدا

عشق پاکان پاک باشد نی مجاز / عشق چون دیدی بحق داری تو ساز

گویم ابراهیم از عشق خلیل / چون نمود آن عشق با ذات جلیل

بر صنم تا جمله آورد شکست / چون تبر آورد بر جایش نشست

گفت آذر را چه بر جویی صنم / گفت پرستش آنکه یک بنده‌اش منم

چون ز آتش ساخت نمرود پلید / تا خلیل آرد باتش آن عنید

منجنیقش ساخت بر دش کوه دار / تا ز دارش آورد بر سوی نار

چون ز گشی منجنیق آمد بر زمین / در هوا آمد برش روح الامین

هم سلامش کرد گفت یا خلیل / خادمت هستم من اکنون جبرئیل

گر تو را حاجت باشد باز گو / تا کنم زخم درونت را رفو

چون خلیل این را شنید از جبرئیل   بی جوابش را چه خوش گفت آن خلیل

عشق گوید این جواب ای نیک نام   او خدا خواهد خدا گوید تمام

همتی کش عشق می خواهد بلی   عشق فقر را ناید بس بلی

عشق از نورش بسوی نار برد   هوش عقل از سر این کار برد

آتش عشق است این آتش چه بود   یک نگاه از عشق سوی او نمود

گفت جبریل را آنکه خلیل   کار دارم نه را با تو جبرئیل

گفت دارم کار اما با خدا   صد هزارم هست از آن مدعا

یک میان از هزاران یکی   با تو کارم نیست از ریب و شکی

راستی اینی به بین عاشقی به بین   خود نگفتم کار با روح الامین

هم به بین معشوق را جانم فدا اش   آنکه معشوق است بخواهم فدا اش

چون که در آتش خلیلش شد مکان   آتش را که دیدم گلستان

هم خطابش

هم خطابش کرد لیکن برد و سلام   سرد شو آتش بر این سرور امام

آتشش را که یعنی گلستان   گشت حیران زین تماشا خلق جهان

عشق گفتش سرد شو آتش بدرست   تا نه پندارند که زیر اینک خوش است

بازمی بین لطف خلاق جهان   چون که آتش گشت بروی گلستان

این خبر بردند بر نمرود آن   تا که طعام تو بود از لخت خوان

گلستان شد آتش در روز کار   جای تو ملعون خدا داده بنار

چون که دید در آتش گلستان بر خلیل   نعره زد الله اکبر آن ذلیل

هم زبان این شدش از سوز نار   لطف بین عشق بین از کردگار

عشق ابراهیم عشقی اجک بود   آتشش را گلستان کردی ودود

چون خدا را عاشقی با هر بنده است   عشق او هم حق هم پاینده است

هم زبانش را نشوند بنار   چون شنیدند الله اکبر یافت بار

هم خدا خواهد تمام بنده گان   هر که خواهد کو به بیندش بی گمان

چشم جان را باز کن او را به بین   با همان سلامت دهد نز دل یقین

با همان دیدار حق نظر استی   با تو همراه است لیکن بیستی

باز کن چشم به بینش ای فضول   تا ز لطف آرد نیازت را قبول

هر کجا استی خدا هم را هست   تو نمی بینی به چشمت شد شکست

باز کن چشم به بین ای نیک نام   با خلایق خاص مبالی از عوام

در همه احوال ره حق بجو   غیر ذکر حق تو ذکر کس مگو

عاشق باشد خدا معشوق باشی   هم بگویم عشق حق را یکی فاش

بعد عاشقی خلق کردت از الست   تو نیاز آورد او خود عاشق است

گر نه معشوق تماشا گر بر خدا   راز نقد جا میدهد ای خوش لقا

این حدیث قدسیم آمد بیا کو   ای چه خوشی فرماید از روی وداد

یا بنی آدم

یا بنی آدم را محبتم تر لک   والحق یا بنی آدم مر بک

لیکن محبت را تو ای مرد کرام   راست کن با حقت ای نیک نام

گفت معشوق عاشق خدا است   هم تو معشوق بکن اینی روا است

چون که عاشق خوار است از عشق پاک   آدمی کردت بلی از مشت خاک

چون که بود فلک گردت آدمی   هم تو هم بهر خدا گشتی مردمی

اند راگفتم زعشق ما شکر   فهم از آن کن ای باشی شکر

... بود در عهد قدیم   قلب و شهنشه بود از قهرش بیم

کو کله تا جش بچرخ هفتمین   بود اندر طاعتش روی زمین

بود از مشرق بمغرب حکمران   هر چه در اسلام بدی محکوم آن

خود وزیری داشت آن شاه جهان   تا زمان آصف بدی اندر زمان

مر ارسطو را جهان بعد آن وزیر   در همه عالم نبودش کس نظیر
گفت روزی شه بدستور جهان   تا ز رایت رونق اقلیم جان
علم بهتر یا عبادت بگو   عالم و عابد کدامین نیک رو
گفت دستورش که عالم بهتر است   با عمل گر علم باشد برتر است
شاه گفتش از کجا گویی تو این   مر وزیرش گفت دانم از یقین
امتحان آورده ام ای پادشاه   علم افضل با عمل اما بی ...
داد پاسخ پادشاهش ای وزیر   در کجا دیدی بگو ای بی نظیر
گفت شه را آن وزیر باخرد   این حکایت گویم حیرت برد
بیش از اینها دو برادر بوده اند   کز از خلق جهان بر بوده اند
این حکایت خوانمت ای پادشاه   تا بدانی قدر علم ای چرخ جاه

بعد ان یکی

بعد آن یک عابد اندر روزگار   دیگری عالم شدی پرهیزگار
آنکه عابد بود از شب تا صباح   ذکر حق کردی همی صبح و رواح
روز بود اندر قیام و در رکوع   با خدایش در خضوع و در خشوع
آن یکی عالم بد مرد حکیم دان   علم با خدا داشت در دار جهان
حکم کردی نیک در حق حکم او   عالمی هم نیک رو هم نیک خو
آن یکی عابد که بد در کوهسار   وان یکی عالم بد در شهر آن زمان
چنین بدین منوال رفتی روزگار   مرد عالم که رو در کوهسار
تا به بیند آن برادر عابدش   کز عبادت چه گشته عابدش
آن برادر نیز بود اندر نماز   داشت با خلاق بس راز و نیاز
مرد عالم رفت اندر صومعه   نور او افکنده بر که شعشعه
دید عابد را است اندر سجود   که بد اندر قیام که قعود

چشم را عالم و بر عابد را چنان   متصل در ذکر خلاق جهان
یک بسته شاهی اندر چشم خویش   گوییا یک چشم او گردیده ریش
بسته بد یک چشم را آن نیک خو   هم چنان بود بد که گردد ماه رو
یافت عابد چون فراغت از نماز   عالمش کرد تواضع از نیاز
بعد پرسش چند گفتش یار خاص   چشم از چه بسته بر گو بجا
ریش گشته چشمت ای جان گرام   حق تعالی است شفا بدهد تمام
گفت عابد نا گشته چشم ریش   هم ز دنیا بسته ام من چشم خویش
اعتبار نیست بر دنیا ای ... ن   تا کنم یک چشم از بهر برون
بنگرم بر دهر با یک چشم من   اعتمادی نیست بر این زمن
زانکه دنیا پیش ز این مقبول نیست   نزد دانا این سخن مجهول نیست
گفت عالم را برادر در وضو   هم چنین بت است اندر جنس رو

باهمقطام

با همقطام وضوای مرد پاک   باز انداز ز جهت سوی خاک
داد عالم را جواب آن نیک خو   نه فرو نارم بهنگام وضو
هم چنین بت است اندر چشم من   هم وضو سازم چنین مرد کهن
در جوابش گفت عالم آفرین   باطل آن تو هر چه کاری از یقین
آب اندر چشم رویت ره نیافت   دیر بطلان بر نماز تو شتافت
ای شهنشه جای عالم بهتر است   با عمل گر علم دارد برتر است
ورنه عالم بی عمل هرگز مباد   بی عمل را در قیامت کی گشاد
شاه گفت ای ... ای وزیر   علم را نبود در این عالم نظیر
باز دستورش جواب شاه داد   ای شهنشه ملک بادا از تو شاد
دشمنان تو همیشه خار و زار   نیست بر اعدای تو جز سنگ خار
ملک شاهان از تو آباد ان شده   خانه دشمن ز تو ویران شده

سروری مکرما جناب جلالت مآب شیخ
شیخ سلیم آدای سلامت بران کبار طریقه
نقشبندیه
عالیه عالیه کرده و می سپارم و قربان وجود
ذی جود مبارکت شوم برت قسم منتظرات کاله
دارند شیخ نقشبندیف بنیا ورد و نمی دانم چه وقت
است و با بنیاد از بابت گفتگو شنوا در خدمت خواهد
بود آهم فرمایش کرده برای سردار نروند و آینده میل دارم
برای هر چه جنتی خوات کرم میکنی به هر کلیمه کاغذ
بنویسید تا دل خوش بشویم و سلام زیاده مطالب بنیت
حاجیه [illegible] آخند بار رها

تا جهان باشد تو باشی شاه کام — هر که باشد بد بخواه تو دام

هم بگویم این حکایت را ز علم — علم باشد پاسبان چون سنگ حلم

در فلان شهر از زمان پیشی از این — هم دو کس بودند از اهل یقین

بود از ایشان یکی عالم به بهر — دیگری عابد بد مشهور شهر

هم در آن ایام شه را با وزیر — رفت بسیاری سخن بالا و زیر

شاه میگفتا که عابد بهتر است — مر وزیرش گفت عالم برتر است

چون سخن بسیار رفت از مدعا — خود وزیرش گفت اندر شهر ما

هست هم عابد بشهر هم عالم است — تا ز ما هر یک که از این نادم است

هم قرار این شد وزیر و پادشاه — چون شب گردید عالم شد سیاه

هم بشهر دستور ره بگذاشتند — هم تنها پا با سبد بر داشتند

رو بسوی صومعه عابد شدند — تا بعابد امتحانی آورند

هم شهنشه با وزیرک دهن — چون عطارد خدمت مهد مبین

سوی بام خانه رفتند از نخست — از کرانه کناب آورد سست

مر سبد را بست بر حکم طناب — پس فرو دادن از قدر دادی کس پیچ تاب

بعد سوراخی ببام خانه اش — روشنی میداد در کاشانه اش

پس سبد را آن وزیرک نهاد — از دریچه سوی پائین سر بداد

پس صدا بر داد بر عابد خبر — پیک حقم این زمان برخیز تیز

حق تعالی آن خداوند جهان — هم ترا خواهد بسوی لامکان

خیز سوی قرب حق پرواز کن — بر ملایک از شرف تو ناز کن

هم خدا فرموده بنشین در سبد — خود سبد در آسمانت میبرد

چون شنید عابد پیام جبرئیل — آفرین گفتی خدا خواند نبیل

گفت آری دیدی از روی نیاز سوی معراجم کشاند آخر نماز
بسکه حق را در رکوعم راکع شب همیشه در خضوع و در خشوع
بسکه طول سجده دادم شد دراز با قرائت بسکه من خواندم نماز
روزها چون روزه بودم بسکه من شب بجز با حق نگفتم من سخن
آخرم دیدی خداوند کریم خواند سوی قرب از لطف عمیم
چند بار لحظه آن نیک مرد گز سجده آرم من از افلاک گرد
گفت بسم الله شد سوی سجده تا بقرب خالق بر حق رسد
چون نشستن برسید آن پاک دین یک دو گز چون او گشتی از زمین
کان وزیر از دانش او گاه دید کارد برزد هم تنابش را برید
مرد عابد از سجده در آسمان رو بخاک آمد همه لشکر جان
از همه شد سرنگون او بر زمین بود او را عملی نگشت این چنین
با سجده‌ها سوی معراجش برد تا رسیده چون تنابش ببرد

چون بدیدش دانش آن مرد سجده را هیچ است آن کس ببرد
چون ز معراج آمد عابد سرنگون هم دهان مغز گشته پر ز خون
مر وزیرش گفت ای شاه ببین خود تو معراج سجده دیدی از این
پس کجا آن راز جا سوی عالم شدند تا به بینندی که این بر تر نند
از کجا سوی بام هم چنین مهر مه بود دستور جهان تو با لشکر
هم ز سوی فرا اندر بام بود نور اندر خانه‌اش ز و می‌فزود
داد پایش آن سجده دانا وزیر جست چابک آن سجده آمد بزیر
پس نداد در داد گفت ای خلیل خادم دربار تو من جبرئیل
حق تعالی بعد هم داده سلام بعد پرسش من بگویم پس پیام
گویدت رب جلیل کردگار شوق ما داده بزم ما ... بار
خیز بنشین در سجده ای هوش‌دار پر کن افلاک سوی اش چو ماه

سوی معراج کرامت با ... بهر قرب حق تو رو بالا بیار
چون پیام آورد جبریل در وغ تا ز عالم را همی بیند فروغ
چون شنید عالم پیام کردگار از ره علم آن وحید روزگار
پس تفکر کرد ی دیدار سجده با سجده او چون بقرب حق رسد
که اندیشه سر در خرقه برد ساعتی خون جگر در فکر خورد
عاقبت اندیشه کرد آن نیک‌کار با سجده من چون رسم نزد خدای
جبرئیلم نی کجا کو براق اندرین معراج من نبود وفاق
بعد چندی روزگاری در جهان در جهان شد خاتم پیغمبران
رفت یک معراج نزدیک خدا خلق تکذیبش بکردند از جفا
پس بردن او رو سر از خرقه زود که انکه پس پیام خانه ... رود
ای که معراجم تو خواهی از سجده علم دارم علمم اینجا ... برد

او را این با سجده معراج نیست این مرتبه فی بن این تاج نیست
با سجده هرگز کسی معراج رفت ... خورشید را ... نور تفت
آفتاب با سجده‌ای چه ... پیش ... نتوانم من رسم قرب جلیل
نور او صد پاره گوار کره طور چون رسانا با تنابم نزد نور
ریخت اندر نصف ره نعل براق نیست معراج سجده روی وفاق
رفت رفت او آمد وندشه بروی نشت هم در آن ره رفت خورشی ریخت
هم ز آدم تا بجای ای ... حق یک محمد شد چنین با طعن و دق
طعن دق گفتند پس مردم بدو ای همی گوی دروغ عرشش کو
ره همی گفتی حکیم پر ... نفاق خرق کرا آن نیست جابر از نفاق
وان یکی ملعون ابوجهل پلید کرد تکذیب رسول از رنجه دید
هم رسول الله بود آن رسول خود خدا که همه ... قبول

هم براق آورد خود روح الامین — تا رسانندش بمرگان از زمین

از هزاران کس یکی آن جبرئیل — که لقدیی فرستاده جلیل

نیستم من قابل معراج حق — نه سزم شایسته شد از تاج حق

من نیایم سوی معراج سبب — با شتاب آن تا بقرب حق رسد

مرجوابش داد عالم که برو — جبرئیلا سوی مرد خود بشو

نیستم من مرد معراج خدا — من نه یابم قرب حق ای خوش لقا

جز که شد تا بوس زو دانا وزیر — گر سبب هرگز نه آننه بزیر

گفت شه را تا که شهنشاه جهان — علم را دیدی نکوی امتحان

هست عالم برتر از شاه زمین — چونکه گفتم شد مر روح الامین

علم را بس دیر بیب شد در دروغ — نزد دانا جمله را بخشد فروغ

گفت شه را مر وزیر با خرد — این مثل گفتم ترا حجت برد

تا به انا

تا به انا قدر علم ای پسر شاه — این علم از علم شد برفیق ماه

علم را شد مرتبه بر آسمان — مرد عالم زنده باشد جاودان

هم خدا گفته بقرآن مجید — کس مساوی عالم و جاهل ندید

الذین یعلمون لا یعلمون — پس مراتب علم را باشد فزون

لیک گر آن عالم آمد بی عمل — خود فرض هم علم او باشد وحل

هست این قول رسول کردگار — خاتم پیغمبران در روزگار

عالمی کو بی عمل شد در جهان — چون درختی بی ثمر اندر زمان

ای برادر هم درخت بی ثمر — هر سو نشاندن زنندش پس تبر

دستره آرند پس اندر سرش — تیشه تا کو بند اندر پیکرش

پاره پاره میکنندش مردمان — تا بسوزانند هر کس در جهان

پس همی عالم ندارد او عمل — در قیامت خود بسوزد در محل

این درخت بی ثمر چون عالم است — در قیامت هر به بین نادم است

از پیمبر هست این دیگر حدیث — در رهی از منزل رسم خبیث

هم اشد الناس فی یوم الحساب — بی عمل عالم بود اندر عذاب

بی عمل عالم بروز باز خواست — سخت بیب شد عذابش مبتلاست

عالم را گو نه باشد عمل — جاهل است است بس جاهل دغل

بی عمل گر علم دارد علم نیست — ظاهرش مرد است در باطن خصیت

هر سو نشاندن درخت بی ثمر — بایدش بر بازو تیشه و تبر

لیک آن عالم اگر هم دارد عمل — دوست دارد او خدا عز و جل

عالم عامل خدا ایش دوست دار — ای خوشش آن کو دوست دارد کردگار

گر کلمت

گر کلمت ذالکش نا از هو است — این یقین دان تو و رنه انبیاست

گفت پیغمبر علماء امتی — سالات فرمود اگر شد ...

عالمی نامد چه موسی در جهان — کامده این رسولم این زمان

نور این این رسولم افتاب — یک کلیمه از جانش ماهتاب

نه فلک از نور این عالیجناب — گشت گران بر علمش حباب

با عمل با علم این این از رسول — در همه جانش خدا ایکه قبول

من نیارم وصف کردن شاه را — خود چه گویم مدح کردن ماه را

چون عمل با علم آوردم سخن — خواستم گویم را این مرد کهن

هم عمل هم علم دارد در جهان — در حق این گفت پیغمبر بدان

گر علماء امتی چون انبیا — سالات فرمود فرستاده خدا

هم نگویم من دگر زین داستان / وصف او ممکن نباشد در زبان

عشق دنیا گویم هم عشق مال / تا بهر کس تنگ آید از قیل قال

سالت گر به سرو لی تنگ بود / عشق ما گر زبد رنگ بود

فسق باشد عشق بی بود عشق زنگ / عشق زنگت آخر اندازد بجنگ

عشق بی جوال بر ادر رفی سول / گر کشی عاشق نشود از بهر خور

بود بازرگانی از عهد قدیم / جمله لک از مال او میبود نیم

داشت بازرگان یکی نیکو پسر / روی او بود از بسی از روی قمر

روی خوش هم داشت هم خوی نکو / در همه احوال خوش خو بود او

عاشقان ما دهر از هر کنار / آمدند بودند اندر انتظار

تا رسید از حکم خلاق جهان / سوی بازرگان اجل در آن زمان

کی نخواهد

کی نخواهد ماند جاویدان بدهر / نوش دنیا آخرش مرگ است زهر

گر بمانی صد هزاران سال ماه / گر تو میباشی گدا یا پادشاه

در علم گویی بفرق آسمان / ور نباشد درت هم خشک نان

ور زنی چو گران بی زر بارگاه / بایدت در خاک گردیدن تباه

داشت اسکندر همه ملک جهان / یک ازو گر خاک شده آخر مکان

مرد بازرگان شد از روزگار / نامی ازو نی نشان ماند یادگار

جاودان زنده بمان از آنک دین / جاودان باشی تو گر داری یقین

عشق دنیا گر نداری ای فلان / زنده باشی در آن ملک جاودان

گفت مومن زنده هر جا سر است / عین ایمان عشق او جل جلالت

هست ایمان عشق ای والا تبار / عشق را بگذار با زرگان بیار

رفت بازرگان سوی دار بقا / هم فنا گردید از دار فنا

عاشقان روزگار از هر کنار / آمدندی که طفل مال دار

آن یکی شب خوردی جام شراب / دان یکی در روز می جستی کباب

دیگری خوان خوردی وقت نهار / دان دگر بحثی نمودی بی شمار

چنین مزرا باشد زیکسی دیگران / حاتم طائی تو باشی در جهان

نیست بر کس مثل ای مرد مان / چنین نیاری زر تو از کیسه برون

چنین شراب چنین کباب از دیگران / هم بخور تا برت ای قلتبان

عاشقان ما را ز آن سو بر / بهر خورد برد بر دامن کمر

تا زمانی بود این سان روزگار / ماستان بودند با رسم هر کنار

رفته رفته مال رفت از دست او / مال او چنین بود او بمال نکو

چنین همه خوردند شد از دست مال / مانده از بهر بر و زر و بال

ماستان

ماستان رفتند پس از هر کنار / مانده بیچاره پسر بس خار زار

هر در معشوقیش از مال است رد / آخرش هرگز نمی باشد نکو

مال گر گوئی ندارد اعتبار / صد هزاران گنج بین خاکسار

مال را بوده صاحب مال را / من نمیبینم بدو شان بقا

عشق ما هست این حکایت تا بهر / تا با فکر بشنو سی ای تاج سر

عشق روی موی گویم در جهان / ای برادر گوش دار این داستان

پیش از اینها بود طفل خوب رو / خوب روی خوب موی خوب خو

مست بود ای چشم رخ میگون بدل / آفت عشاق از بهر دن بدل

غارتگری که از عشاق دهر / جان نوش از دست او خوردند زهر

دار او از هر طرف جمعیتی / تا بر این بگذشت چندین مدتی

تا گرفتی هاله اندر گرد ماه   دار مه بیرون شدی موی سیاه
رست سوسن از زمین لاله رشی   خار شد در گل ببار شد لاله رشی
نرگس چشمش دگر بیمار شد   مست بود آن چشمها هشیار شد
چین سیه گرد بر مهر انور رخش   دگر اسان خاک نکبت بر سرش
عاشقان انها که فاسق بده اند   بهر روی مو عاشق بده اند
از برش دادار نمود اختیار   چین نه بیند رو ندارد هیچ کار
کس دگر سلامش نداد در برش   آب رویش بده مهر انور رخش
هر کی رفت کسی ره می نداد   نا نکه آن حسن رخش سا برد بر
بر تنگی رفت آفرت او   ریخت زد هر گر او آب رو
روزها بود گدا در شاه ساه   گل رخش بود از آب چین خانقاه
تا قضا بگذشت روزی آن فقیر   دید یکتن ز عاشقان شاهچه میر

انفره ها

کرد نقرع میخراهد همچو شاه   شاه نه اما سرش زرین کلاه
چاکرانش پیش پس از هر کنار   در میان شان میخراهد میر وار
پیش شد معشوق پس کرد سلام   چاکرانه خدمتش کرد تمام
دست بر سینه بصد عز نیاز   همچو عابد کو شده بهر نماز
عاشق بیچین نیاورد پس نگاه   نزد او معشوق بود خاک ساه
از تجتر صیدرش در نظر   زیر چشمی دیدن بالاش سر
چنین کدا از دید شد بر محتشم   چو بگ نگذاشت پیش آرد قدم
گفت رو رو باادب باش ای گدا   خود چه می آی نزد پادشا
بد معشوقه امیر چاکران   دار لگا نداز ز نزدش دیگران
کرد کسی از دار او آزرشی بچشم   محتشم در وی نگه کرد بخشم
صد هزاران محتشم در خدمتش   صدر مجلس جای بده از عزتش

چو بگ حالاند ادش شاه پیش   نیش زد بر جان چو بیرون رگ ریش
زود گدا فریاد کرد ای محتشم   بس درگه خادم مکن دانا منم
من فلان معشوقم عاشق تو ئی   آن مجهها کجا اکنون شدی
یاد داری برزمت از من داشت نور   سینه ات از دیدن من بر سرور
جام من چین تاج بودی بر سرت   شاه بود ایک بودم سر درت
خود ز جا میجست او روی شراب   خدمتم کردی تو با صد اضطراب
اضطرابت بده پس از بهر این   کس نگه دار که از سرار چنین
تا مگر زین پیش اسباب آوزند   جان تو یعنی مرا خود در بر ند
روز و شب در خدمتم بودی مدام   بهر فرمانم تو بودی چین غلام
حالا ای در پنهایی زمن   کو کشی وارث تا بگویم یک سخن
هم ترا بر عهد پیمان ... لیکن   خود ترحم آر چینی دیوار چنین

زان دونابزار

زان دو نابزار میداری بر پیش   یک فلوسم حای ده چین حای ریش
خود تکدی میکنم در هر سرا   حای رزق من بود لطف شما
چین را عاشق دید معشوقش به پیش   لیک از رف رهاشی رشته نیش
روی مو بیرون شد ایتم عشق رفت   مرد عشقی ار شد از سوی ز رفت
عاشقی سو اهم چه مو باریک شد   انتهاشی این است بین از نخست
گفت عاشق رو روان معشوق رو   تا رشد از مو ترا آن مهر شو
آنکه بودم خدمت من چین شام   سحر حسرت دیدم گشتم غلام
در قفایت میدویدم هر کنار   زلف تو بودم بگوش دگر خار
چین ترا من خواستم در خانه ام   بود رویت نور در کاشانه ام
آنکه اندر خدمتت بودم غلام   سرو قدت در نظر بودم مدام
حای دیگر نیست عشقم ای فلان   چین را بودت حافر د عشق آن زمان

عشق ما از بهر مولی رود بود / عشق رنگی نه ز بهر خود بود
روز و روال معشوق عاشق نیستم / یک زمان با تو نباره زیستم
چون نه معشوق رود از بیش من / چه بگوید لسانش نگوید بس سخن
عشق رود این است عاشق این بود / بهر عشق رود کی عاشق شود

[illegible]

فقر چون رود که بر بام پسر / داستان کند زود از وی حذر
هر بیگانه زده از وی جدا / تا بر این نکند شد درست لها
ار نبر سید نه از آن ماه رو / آنچنان که یا غریبی خود بگو
تا که گشت از روزگار داستان نواز / آب رفته که دگر گردید باز
باز ناید آب چون رفت ز جو / نزد داستان تو بریزی آب رو
آب روی نزد دادن چون آب جوست / کو ندارد آب رو بد ضمنی خوست

که تواند

که تواند آن برآرد حاجت / یا کمر که بست اندر خدمت
ای دریغ از داد راز نا فهم کار / قوت مدرک نیاید سوی جور
مدرک عاقل نه بیدم جور کرد / بهر نوش دیگری خود زهر خورد
عاقل جاهل کجا یکسان شوند / زهر جان را می پسند بس کز ند
صحبت جهال زهر مهلک است / خود بهاء عقل تو گر مدرک است
احمری گو کرد اهل دانش اند / گفت شاه دانش که خواهش اند

[illegible]

چون بر گشت بر ایشان روزگار / در زمانه در نظر کم بود خوار
رفت روزی سوی یاران قدیم / در ره ایشان فتاد عظیم رمیم
تا مگر گیرند دست آن فقیر / که فقیران را نباید دست گیر
دست گیر فقر جز اهلش مباد / این متاع از سوق غیرش لد کساد

تا رسید حضرت ایشان بلر / از برایش نا مگر دیدش نظر
که فقیری را بخواند پادشاه / نزد دارد که کسی نزدیک ماه
نه غلط خواند فقیری چون کسی است / ای فقیر عشق به از آن است
این به جای چنین فقیر عشق حق / زان سبب من میزنم بس طعن دق
فقر را داریم عزیز آن را تا / کو کمیسی تا تو بیابی از دغا
انکه گفت الفقر فخری مصطفی / فقر عشق است آن بود نور خدا
فخر پیغمبر بود از آن چه فقر / فقر دار اگر چنین بنما تو فخر
فقر ادای سوی الباب جهان / خار بگذر نه بکند در میان
لیک در دنیا غنی باشد فقیر / بر فقیران ای برادر ره مگیر
اهل استغنای دنیا کاذب اند / مال دنیا را اگر چه جاذب اند
کذب گرینده اهل معنی بشنوند / اهل معنی صاحب بال و پرند

اهل صدق

اهل صدق بهر فراز لامکان / بای پر دارند آن شاهنشهان
بر ایشان بر لطف ذوالجلال / لا تخف لا تحزنوا به قیل قال
باهوش هستند چه شاه یا رسیس / نیستشان هم کو لباس لاماس
اهل صدق بعزت به درگاه کریم / محو حیران جمله در یکی مقیم
طالب جنت نباشد اهل حق / خائف از دوزخ نگردد نیست بق
بی بسوزد جان من از نوبهار / مرد حق ترسد ز آتش زینهار
یا کرم الله مولوی در مثنوی / خوب فرموده کلام معنوی
مانداریم از قفای حق کله / عار ناید شیر را از سلسله
سعی از دوزخ بمرد حق مباد / هم بجنت جان در کج نهاد

[illegible]

آنکه بر کف نهد جان عزیز / توره بود هم حالیا گشتم سو بز

مکر کردن با خدا از عقل نیست
عقل اگر داری بگویم مکر چیست

هم خدا آرد سزای مکر مکر
چیست باشد جز جزای مکر مکر

خود خدا گفته بقرآن مجید
چنین مکر آرد بگویم این پدید

هم خدا مکرش نماید در عوض
جز ما مکر هم خدا دان بی غرض

حالیا مکر خدا اینک را چیست
ایمن از مکر خدا بر گو که کیست

چنین تو مکار از خدا مکارتر
مکر کردی مکر بین ای پسر

راست رو تا راست بخشد کردگار
راه خوب است جانا هوش دار

حیله آخر بر بیاید دشت بیشی
از زبان خصم بر خورد نیش

ترس ... ار آرد حیله را
چنین خجلت کشی پیران انتها

طعنه اخوان شنیده از دشمنان
دشمنان کردند بی فکر داستان

عاقبت اندیشی

عاقبت اندیشی باشی ای برادر خوش
سر این معنی بگویم دار هش

چنین معال کار دانا مکر چیست
عاقبت با دوست دشمن خوب نیست

مکر دشمن هم که نیست میدار گوش
پند من بشنو از اهل هوش

با محبان مکر جانا از چه شده
هم بیان تو را این مکر از شده

نه بکار آخر یا بدان آن مرد رفیق
مکر کردی تو بدان مرد شفیق

چنین تو مکار این حیله مکار او
دان دشمن میشود از دست رو

زشت رو گر چنین تو مکار بلی
پیش خود گر پهلوان پر دلی

دوست چنین دشمن شدت دیگر مبیر
دشمنت بسیار شد ای دگر بپیر

ای برادر مکر بعضی چه کنی
راست رو با راستان اندر سخن

النجاة گفت فی الصدق آن امیر
بین کلام آن نیز ای نذیر

راست گو ایرد تا یابی نجات
حیله آرد رو سیاهی از برات

با صدیقان مکر کردن از چه شده
حیف بشنو مکر حیله از تو شده

خود عبث بشنو ترا اشعر خوانده ام
تا بدین جا اب معنی رسانده ام

چنین تو شاهی حیف باشد ای کرام
باشدت اسباب شاهی تا تمام

شاه با من بگو که شاهیت
جمله ملکی مند ماه ماهیت

چنین خداوند کریم ذو الجلال
تا که باشد ملک بزل هم لا یزال

خلق کردت بهر خویش آن پادشاه
باشدت در سایه عفوش پناه

گر بگویم خلق چه مقصود چیست
دارم اندیشه وسلکی که اگیست

خلق کردت آن خداوند کریم
تا شده ظاهر زچه داری تو بیم

این چنین خلق نمود ای یکی دین
احسن التقویم خلق نازنین

تا عبادت

تا عبادت آری شی در صبح شام
تا جزا بینی تو در دار السلام

آفرینت خود کن تا بنده کیش
گر نکردی چنین کن شد بنده کیش

ما خلقت الجن والانس آن کلام
از کلام حق بخوان آیه تمام

چنین عبادت کردیش ای مرد دین
آن عبادت کو کند اهل یقین

از یقین چنین بنده که کی بحق
شاه کی بیشی تو بسیار بحق

میشود منتهی کر آن خدم
پادشاهی میشود انجم حشم

ورنه کی آنچه از تو خواست حق
در عالم نیز بندت طعن دق

طعن دنیا نیز اهل خدا
ره نداری هیچ ره در هیچ جا

چنین سگ برضیض کندت ای لعین
چنین سگ از مدرسه اهل زمین

هیچ نبوده آبرویت نزد کسی
دیگران عنقا تو باشی چنین مکس

گفتم عشقا بیدله کان مرد خدا   مرد حق عشقات نه از هر بلا جدا
تو چه باشی مرد حق عشقا تو سگ   پایبست حرص و دلا تو سگ
جنت از بهر تو آماده شده   خان زنگار رنگ بنهاده شده
بهر شاهی حکم کن بر مهر و ماه   هست فرمانت بهر کس پادشاه
گه میدارد نزار رب ودود   از عبادت شاهی توگا سود
بنده که کار زن اخلاص ای فلان   بهره‌ات کشت با قصای جهان
لیک کریم طعن ای دار بقا   تا چه بینی تو ای سگ از جفا
گر تو مطعون نباشی دار الامان   تو سگی از سگ بتر باشی بدان
از زخت جا است اول طعنه این   میدرندت مارها ای اثیم
هم بصورت میکشندت در جحیم   در جهنم ای لعین باشی مقیم

خالدون

خالدون گر باشی ای پس وای تو   تا ابد ای در زخم این جای تو
میزنندت گرزها بس آتشین   معصیت کار ای چه اندر زمین
بعد چندین مدت سوء العذاب   میکنی بس ای تباه خانه خراب
بر ملایک کو موکل بر ترا   که ملایک سوختیم بهر خدا
یک نفس فرصت دهید تا گفتم   سوخت روح جسم چنین در آتشم
چنین بگوید این کلام ای سگ نفس   تا چهل سال او نبودی هیچ کس
بر جواب تو سخن نارد زبان   چنین چهل بگذشت ای بیخانمان
گویدت خاموش باش ای بوالفضول   تا ابد اندر مقامت ای جهول
از چه بر حرف گشتی ای سگ برو   سوی آتش باش در آتش بشنو
چنین شنیدی از ملایک این جواب   سهل باشی هم اندر عذاب
مارها حلقه زنند گرد دهان   میخورندت ای فلان ابن فلان

تا ابد اندر عذاب دوزخی   نیش عقرب هم خوری چنین تا نخی
چنین چهل سالت برآمد این چنین   ای عذابت باشد ای کبر لعین
بعد این فریاد ای سوزناک   سوی مالک داد ای از مغاک
این حکایت هم خدا گفته بدان   هم بقرآن است اینها ای فلان
هم تو یا مالک بده دستور تن   چنین بگوید با هزاران سوزها
تا چهل سالت نباشد با سخن   مار افکنت باشد گزدم ای خر
چنین چهل بگذشت مالک گویدت   الغرض ماریوس او میراندت
چنین ز مالک هم شدی تو نا امید   پس عذابت سالها باید کشید
تا برآید مدتی از این عذاب   سوختن باید تبدیل در عقاب
بعد چندی سالی ای مرد لئیم   خواهش خوانی خداوند کریم
که خدا ما را ببخشی ای پادشاه   جز در درگاه تو نیست پناه

جمع قالا

چنین ناله سخت الحاح ای فضول   نرم باید از چه کار ای جهول
تا چهل سالت خداوند جواب   باید بودن ابد اندر عذاب
چنین چهل بگذشت خلاق جهان   قال اخسئوا گویدت بسجان بدان
اخسئوا گوید یعنی هیچ برو   تا ابد ملعون تو در آتش بشنو
طعن اخری دیدی ای مرد عزیز   بهر کار آخرت تو تند خیز
خیز خیز از جا تو ای مرد کرام   جان من بیدار شو تا که منام
گفتمت دنیا ندارد اعتبار   نزد حق جانا نگه کن شرمسار
لیک جانا چه کنی با حیله ور   حیله باشد صدق اندر حیله گر
مکر چنین دیدی مکن مکر ای صدیق   هم جزای آهن آن نار حریق
چنین که دو نرم آهن سخت باک   باید از آتش همه آتش برابر داد

هر چه اسباب است اردست ز کرد — قفل گنج سیم زر شد باز کرد
انگه قفل بود جانش جا بیا — بهر چه جانی شد بستگر از جفا
از جفای خصم جان بر هر نه زر — عاقبت هم می شود فاکش بسر
هر چه اورد سیم زر ان بی حیا — خصم بر حق است زو واجب روا
چنین پیمبر گفت من باشم رسول — کو دانکی رشی ابو جهل جهول
سازما کردند جنگ مصطفی — هر کس ره امدندی بی حصا
تا شوند سید بر او غالب شوند — شیر گیر شیر بن طالب شوند
چنین رسول از حشمت با جلال — خود نکردی جنگ بس با ان طفال
بن ابی طالب وصی ان رسول — کرد جنگی کشت ان قوم جهول
چنین امیر بود حق حق باد — غالب آمد ان امیر ما ه رکد
جمله ایمان ساحران اورده اند — سوی جنت بینی ایشان رفته اند
هم یکی مرگی است مغلوب عدد — هیچ مرگی نیست با این رو برد

جمع زنا

چنین شهنشاه هر شد مغلوب خصم — میخورد بر سر یقین از چوب خصم
بس یکی از مرگها مغلوب دان — مرد فرعون آن زمان او بی گمان
مرگ بود برگرفتش پنج ریشی — چنین تواند کرد جانش گشت ریش
بس عصای موسوی چنین اژدها — کرد بلع مار رز حکم خدا
خورد جمع مارها ان عصا — خود عصا گشت زبعد اژدها
چنین چنین دیدند جمع ساحران — قالوا امنا بیامد بر زبان
جمله گفتند گه از صدق صفا — جمله اوردیم ایمان بر خدا
جمله ایمان شان شوند قبول — هم بجنت دادشان اذن دخول
این دخول جنتش گویم کی است — است زآنجا گاه میگویم روات
چنین که ایشان صاحب ایمان شدند — بر وصول حضرت جانان شدند
گفت فرعون ان پلید حیله گر — از چه اوردید ایمان سر بسر
قبل ان تا اذن لکم ایمان چرا — بر جذوع نخل سازم دارها

تا چنین ایمان چه بود از شما — پس شما میکنم بی دست پا
سحر موسی دید ایمان اوردید — از چه بی رخصت زدین رفتید زود
تا شه طابع شدید ای ساحران — کی بشما بود او بزرگ سحرتان
ساحران جمله بجنات نعیم — ماند فرعون بر ضلال خود قدیم
بود اعجاز کلیم کوه لکار — نزد موسی سحر کی اید بکار
خود ندانی اسم از زبان بیا — خورد یکجا ان ثعبان ان عصا
ادم ما خوردم نان جو — صاحب ان طاعن سلطان برد
یک کار شه بنده جسم جان — خود شنید ان امیر المومنان
حکم فرما عرش است او در فرش — زینت افزای بهشت نور عرش
تا ابو عمرش بود ان خدا — در جهان تا گشت سالی آن شاه

دیگر نان جو

غیر نان جو نخوردی در جهان — نان گندم مرحرام کی بود آن
سر این برگو چه بود ای کرام — نان جو خوردی که نهشت ه انام
بود گندم طیب طاهر بر او — پس نخوردی آن که نخشت از چه رو
سر این دانه ندارد پس بدان — گو نمیت بر گو پس ازین در جهان
بر البشر چنین منع شد از خوردنش — مرتضی فرمان شنیده از کردنش
چنین با آدم منع شد گندم نخور — مرتضی از جو نکردی جوف پر
خود نخواندی رو بخوان با اکرام — فعل آدم بر تبه نوان کلام
حکم لا تقرب بادم شد بکر — مرتضی از نهر او کردی حذر
خود نمی دانم چه گویم زین کلام — از علی ان آخرد والا مقام
بود در ظاهر علی دست خدا — ظاهر باطن ندارد مرتضی
ظاهر او بود با باطن یکی — در علی ما را نباشد شکی

بود دست مرتضی دست خدا — مرتضی بد خالق ارض و سما
باعث ایجاد ما نی میشود — ای گرامی مانده کار فانی میشود
نیست از عقلت گر با ما گله فنا — او بود باقی که کل فانی بنا
مرتضی را که فانی از گمان شد — جان یاران زنده از جولان کنند
جان پیغمبر بود جان علی — هم خدا را مرتضی باشد ولی
چنین ولی کارخانه حق بود — بی ولی کی کارخانه بگذرد
تا نباشد آن ولی گر دو کار — کی تنزل آید به هر کیج مدار
باید اول مرتضی باشد حضور — تا بیاید باز را سوی شتر گرد
مرتضی باید نهد آنجا قدم — تا بیاید در وجود از آن عدم
با بدت دو بیم بود شیر خدا — تا روی سوی عدم از این فنا
جمله کارها در دست علی است — نیست پنهان این چه خبر خود منجلی است
مرتضی سر خداوند ودود — مرتضی سو تو نمی‌دانی چه بود

گر بگویم داستان مرتضی — تیغ بی‌فهم کنند کافر مرا
گو بخوانم کافر از تیغ ببید — چنین قیامت حال تو بشنود دیده
سبحنا انصاف تو رفته کجا — ار چه بیت ارسی مقام مرتضی
مرتضی سر خدا نفس نبی است — مرتضی خلاق عالم را ولی است
هیچ میدانی ولایت چه بود — چنین نمی‌دانی تو تیغ کج نهاد
خود تو گوئی مرتضی باشد ولی — مرتضی باشد به پنهان جلی
پس ولایت یعنی ولایت باشد کسی — در ولایت هم کفایت باشد کسی
من نیارم گویمش وصف این چنین — خود بیارم بعد از این وصفش ببین
عمر کر باشد بدو کم ملول — گوید رسل زر زمین معقول
تا بدانی مرتضی را قدر او — باشد لگ فهم گویم سو بسو
این تو خود نشنیده گفته علی — آن علی آن آفتاب منجلی

گر شنوی تفقه وین آن حدیث — دولت گو دانی چه سوی گوی خبیث
ای فلان ملاندانی قدر او — پس بلا ادری زبان بک مکو
چنین نه واقف زحال آن امیر — در علایق گشته اکنون اسیر
با علایق که گشت سر مرتضی — دیو با قرآن به یک مجلس کجا
دیو با جن اوسلیمان جهان — دیو با جم که گشته پس هم قرآن
داستانی مرتضی شیر خدا — تا قیامت گو نمی‌گویم بجا
جان نه باشد محب آن امیر — با محبت گشته جسم من خمیر
چنین پیمبر رفت در معراج حق — بر سر کرسی بنهاد بس حق تاج حق
جبرئیل بود جا کرد در رکاب — عرش گشت از مقدم گام میاب
تا رفت باز گشت آن رسول — بود هم سر همه زوج بتول
چنین با بوان جلال حق گشت — پشت اعدای بزیر غم گشت

هر کجا نور است نار باشد کسی — هر کجا گل هست خار باشد کسی
دوست هر جا است دشمن هم بود — هر کجا شادی است هم غم بود
دوست بی دشمن نباشد راست است — دشمنش بی دوست نبود اوست است
داستان راست گفتها بی حساب — داد هم از راست گرد کامیاب
هر کجا روز است شب دارد عقب — روز باشد شب بود لاکن بشب
شام را صبح است ای جان گرام — صبح را هم از پی آمد تیره شام
تا نباید شام ناید روز نور — چون صبح را شفق باشد بنور
نور باید باشد نار کسی بود — نار نبین ساند کار کس بود
هر کجا مه رو بود دیو بود — هر کجا رستم بود کیوان بود
هر کجا باشد نگار ماه رو — باشد کسی هم رقیب دیو خو
هر کجا باشد غرض آن ذات دوست — دشمن بد هم بود چنین نیک خوست

تا نباشد بد ندانند قدر نیک — تیره چون کس باشد برون آید ز چنگ
مصطفی بنشست در ایوان حق — خواست تا نوشد طعام از خوان حق
گفت یارب فرد تا خوردم طعام — والتقی الرجال فی الیقظة منام
گفت خلاقش بخور ایدم رفیق — آن رفیقی که ترا باشد شفیق
چون رسول الله مشغول امر کردگار — گشت بسته پرده دستی آشکار
یا رسول الله همی خوردی طعام — کان دو یک بودند که بود او نام
بود آن دست علی شیر خدا — که همه جا بود است آن پیشوا
قاب قوسین که خواندی در کلام — از پس پرده علی شد هم طعام
که بود پس مرتضی را قدر دان — جز خدا و جز پیمبر در جهان
هم چه بهتر از مصطفی باشد گفت — آن شهنشه گوهر معنی بسفت

پس علی طلب

پس همی طالب مرتضی بود آن رسول — گفت با او که علی زوج بتول
یا علی نشناخته کس کردگار — جز من و جز تو بدور روزگار
هم مرا نشناخته کس یا علی — جز خدا جز تو پسر بر دلی
هم ترا نشناخته یا مرتضی — جز خدا و جز حبیب مصطفی
چون چنین شد که شناسد قدر او — هم خدا هم مصطفی داند هم او
قدر گوهر را چه داند کوزه گر — مصطفی باید شناسد حیدر در
چون نمی‌دانی تو قدر مرتضی — دم فرو کش زین معانی زین نوا
گوهری باید که داند جوهری — جوهری نشناسد از هر گوهری
آن یکی گر رنگ سبزی داند او — خوب سبزی را شناسد مو بمو
فرقها در رنگ سبزی می‌دهد — رنگ سبزی را ز استادی برد
لیک نشناسد زمرد سبز بود — نه زمرد رنگ از سبزی ربود

که شناسد او زمرد از علف — سالها گر دیده سبزی هر طرف
رنگها باشد عرض جوهر نه اوست — خود سیاهی نیست ماهیت نه پوست
آنچه در خارج تو می‌بینی عرض — از عرض منظور ما اکنون غرض
ظاهر خارج عرض باشد بدان — آنکه ماهیت بود خارج نه آن
دست با چشم و گوش و مشی و نطق — نیست ماهیت بخارج رتق فتق
جوهر جان بود آن شیر خدا — جان جانها بود اصل مدعا
چون ندارد چشم باطن بی دلی — که تواند دید تو اصل علی
نه تو نه من کس نداند قدر او — مرتضی مصطفی داند هم او
تو بظاهر رفته در مرتضی — ذات پاکش هست مخلوق خدا
لیک مخلوقی چه مخلوقی که بود — خالق الاشیاء و مسجود السجود
بود مخلوق خدا خالق شنود — خود نمی‌دانم چگویم او چه بود

چون ندارم

چون ندارم آشنا سیر مرتضی — دم فرو بندم از این جا تا چه با
هرکجا او ندرخصت که پیش — بنده ام مولای خود را خویش
صبر باید کرد تا رخصت دهند — روحها از آب و خاک وارهند
صبر باید کرد در هر کار بار — صابران را دوست دارد کردگار
چون که گفت الصبر مفتاح الفرج — صبر کن تا هم نیارندت حرج
آن شهنشه صبر گر کردی دو روز — که فتادی عاقبت در درد و سوز
بود شاهی در زمان پیشی از این — جمله معمور جهان زیر نگین
بود محکومش همه مهر فلک — بود در تحت تصرف تا سمک
است استغراق مدح پادشاه — بود محکومش فلک با مهر و ماه
آن شهنشه بهر حفظ خاص و عام — کرده بد میر عسس زنگی غلام

بود عاشق شاه زان زنگ سیاه   کو نشان نگذارد در بالغی تبه

بود میران زنگ کلمکی روان   خلق از پیشی همه محکوم آن

شاه را هم بود دختر هم چه ماه   روی چون مه داشت با زلف سیاه

گر خرامیدی ببستان هم چه حور   سرو در گل رفت چون دیدی کس ز دور

گر بدیشان شخص آن سمنک بدل   عالمی پر میشدی زان مشک مول

گر ز رخساره برافگندی نقاب   در نقاب شرم میشد آفتاب

گر برافگندی ز لعل لب گهر   گشتی نیز سیل دگر از نه شکر

گر گشادی چشم را از دلبری   سجده آوردی بسحر نشی سامری

بود رنگ حور و ماه نوردار   آفتاب نوردار روزگار

حور عین بود در دنیا عیان   در آن شه زد لا دم یکی دختر آن

بود زن در گه شه بسیاری کرام   شاه را بود در جهان این نیک نام

چنین نه بد اولاد

چنین نه بد اولاد شه را غیر او   شاه بهر عیش او در جست جو

تا نه بنید خاطر او را غم این   جمع بود اسباب عیشش در زمین

کرد بد قصری بنا آن پادشاه   خارج از معموره و بد جای ماه

دختران ماه روی سیم تن   بهر خدمت بود نشی اندر زمن

بود دخت شاه اندر قصر خویش   دختران در خدمتش از پشت پیش

هر شبانگه تا سحر در عیش نوش   جام بر ربط و داشتندی لب و گوش

بانگ نوش نوش هر شب تا سحر   میشدی بر بام گردان سر بسر

روز در ساز نواز نای نی   شب غزل خواندند همه تا صبح هی

بود قصر او بهشت پر پری   هر یکی از کرد دلبری از دلبری

حوریان بودند در قصر بهشت   بود حوری زاد ایشان سخت زشت

در شبی بودند با عیش نوا ز   میرسیدی بر فلک آواز ساز

از قضا زنگی بهمراه عسس   بود پس همراه زنگی چند کس

شد کنار قصر دختر شه گذار   بر فلک رفته فغان نای تار

میر زنگی زد بدل اندیشه شد   بر تماشا سوی جانشی پیشه شد

چون کبوتر جست از دیوار باغ   سوی باغ خود جستش شد زاغ

سرنگون شد سوی باغ آنگه سیاه   تا به بیند دختران هم چه ماه

اطراف درخت جو بد سر بسر   تا بد دخت شاه افگندی نظر

دید دختر شب لب خورشید دید   آفتابی بود در شب شد پدید

دید ماه نوردار سیاه   ماند حیران چون ندیده هم چه ماه

تیر مژگان خدنگ تند جست   آمد بر سینه زنگی نشست

سحر چشمش برد زنگ را ز کار   مرد زنگی دید ماه نوردار

مشک گیسو را چه دید گشت بند   از سیه مو بر سیه زنگی کمند

از سر زنگی همه هوشش ربود   خود نیارد گفت زنگی کو چه بود

دید روی ماه

دید روی ماه شد آشفته حال   گر بنیارم گفت حالش در مقال

بازگشت آن شب دگر میر عسس   هم نگفت حال خود با هیچ کس

تا برآمد صبح آمد شب دگر   بود زنگی بسیلی بزیده سر

تا برآمد شب چه او زنگی سیاه   گرد زنگی قصد قصر دخت شاه

تا رسید خوبی را بر آن صنم   ماه بر شب در سیاهی زد رقم

بود شب زنگی آن زنگی چه شب   در سیاهی می نمودی مه طلب

شب چه تاریک است تار است این جهان   نور افزونی نماید بی گمان

نور در ظلمت عیان باشد چه روز   کو برون آید ز شب با درد سوز

چون چه شد ظلمت فزون در هر کجا   نور افزونی نماید بی صدا

چون مکون شد زنگی اندر باغ دخت   روز پنهان گشت آن زنگی نخفت

لون آسیه می گشت اندر طرف باغ   در بن اشجار بر جستی چه زاغ

تا رسیدی نزد قصر دخت شاه / آن سیه زنگی رسیدی نزد ماه
هر طرف کردی نگاه دردناک / بعد آن دم تا شود از غم هلاک
تا رساندی نزد دختر خویش را / دید دختر آن سیاه بی حیا
بی محابا رفت زنگی نزد ماه / شد خوف ماه از روی سیاه
نور افزون بود یکی جبین تا ابر / چنین سیاهی بغیر کس در کار ابر
پس سیه زنگی روان شد نزد دخت / دختر از خوفش چه گل در هم شکفت
در کنار آن نور جبین بند سیه / میر مد چون تیر بلا ببند رمه
آفتاب از زنگ شب در چه است / هم کلف یعنی سیاهی بر مه است
شب سیه زنگ سیه او نور دار / از ارکی یکسی بترسد زینهار
این مثل بشنیده اندر عوام / کز ارد به شیر عاجز شد مدام
گرچه شیر مالکه بود دخت شاه / آن آرد زنگ هزار روباه سیاه
لیک افزون تر ز زنگ بد سیه / گو سیه حال بود آمد نزد مه

طالع یار

طالع یار طالع زنگی برج یک / گرچه یک سال بود طالع هر برج یک
چون که آن زنگی نزد دخت شه رسید / خویشتن را نزد آن خورشید دید
مهوشی عشق دیگر بردن زر / بود زنگی خوش شدی از خود بتر
خوش زخود بدتر شد خوش بود او / چون بیان شد شدی او رو برو
گرچه خوش بنده و زاد فن چه بخت / گوید اف تا چه زنی بر کی ایکت
لیک چنین بیند زخود دانا ترک / میشود ثابت بر او بود خرک
دخت شه چون دید میر عسس / گوچه تا کی آمده نزدیک کس
دید ظلمت برگرفته باغ را / داغ بنهادم سیاهی داغ را
پاسبان چون دزد گشته بد رنگ / آن سیه زنگی بدل آورده زنگ
میر بود پاسبان تا شاه همه / دزد گشته آمده سوی رمه
آن نگهبان آفت جان آمده / آفت جان بود زنبیان آمده
هندوان استند پیش یک / دزد آن یک پاسبان او بی شکی

بانگ زد دخت شه آن زنگی که بی حیا / سوی قصر دخت شه بر گو چرا
قصد قصر دخت شه میر عسس / از چه کرده تا کی آورده کس
پاسبان بودی چرا دزد آمدی / دست دزدی ندی بی برد آمدی
از چه کردی ای سیه تو قصد نور / نور از ظلمت بغیر است دور
نور ظلمت کی بهم آمیخته / که شه زنگی نهد بر هم بیخته
از کی با نور است ظلمت نیست پس / دزد شنیده چنین بود میر عسس
چنین بود میر عسس پس دزد کیست / پاسبان گر تو پس دزد دیگر چیست
پاسبان گر دزد شد شنیده نکو / این نه شرط پاسبان باشد بگو
پس زبان بگشاد زنگی که صنم / عاشق شوریده احوالت منم
دیده ام دیگر ترا با این جمال / گشته ام از عشق من حال بحال
خویشتن نشناسم تو که با تو منش / گشته ام مفتون قفل بر فرش
پاسبان بودم بدور روزگار / دزد اکنون آمدم از بهر یار

مهر بودم حالی

مهر بودم حالیا چاکر شدم / حلقه بر گوش تو اکنون در شدم
چشم تو آموخت خود دزدی بمن / دل ز من دزدید با افسون و فن
پاسبان را دزد کردی ای صنم / پاسبان یا دزد می بینی منم
لیک گویم عشق نبود این چنین / فسق باشد اینکه می بینم همین
بود فاسق آن سیه روی پلید / کی چنین عشقش کجا هرگز رسید
فاسق بدبخت عاشق میشود / ناحق خوب بین که ناطق میشود
نحق داری ای خوب بلا ابرو / نطق که خواهی که جواب باز گو
پس سیه گفتا که الفقی سر کشم / میل تو دارم که کنون در آتشم
گر کشی یکمیکش یا می نهی / حال زغیر تو همه گشته تهی
پای تا سر در دلم دخت شه است / در حال زنگ کنون نور مه است
دیده ام حال باختم خواهم ترا / جز تو دیگر ندارم مدعا
با تو خواهم خفت در بالین ناز / تا بهم گوییم بس راز و نیاز

بهره ور کردم از تو تو زن — در میان ما و تو نبود سخن
هر شب هر روز بس سزاوریم — ما میان می از ناز آوریم
یار من باش تو ای صاحب جمال — من شوم بنده برای آن افسون خال
روزگار ما تا بشب تو نشیم می — خوش بهم باشیم تا هستیم ما
بنده درگاه تو زنگی غلام — با نعمت چنین حلقه در بر در مدام
دخت شه بشنید چنین این داستان — باید شنی زنگی شود هم خراب آن
نور باید جفت با ظلمت هم — با چنین زنگی بنوشند جام می
باید از بهر سیاهی ناز کرد — بهر زنگی مالی سوی ناز کرد
در شب مهتاب با نور جمال — باید کشی آغوش پس زنگی کمال
روزها در باغ ردی افتاب — با سیه زنگی بود هم خورد خواب
دست در آغوش زنگی آورد — بوسه از لعل لب زنگی برد
نیز زنگی قند بوسه گر کند — از نبات مصر سود در دم کند

دلیم ارتا

گر سیه زنگی برارد یک نفس — در آب کرد ز آن گل نادیده کس
دیو با حوری کجا گردد بباغ — طوطی بستان کجا باشد جه شود زاغ
زاغ طوطی کی شود هم آشیان — یوز با آهو شود هم داستان
کی تو دیدی روز شب همراه شود — کی تو دیدی نور با ظلمت بود
دخت شه بشنید از زنگی چه این — هر زد شنی کی دزد ملعون لعین
قصد ناموسی نهانش کرده است — ظلمتش نزدیک ماه کرده است
در شود زنگی چنین هم خبث — تا درخواب افتد کند این حدیث
باز گوید ای تو یعنی کیست جرا — پاسبان بودی تو دزدی حالیا
از چه گردد دزد اینک پاسبان — پاسبان چنین دزد شد ایوان آن
بی حیا تو پاسبان بودی زشهر — حالیا دزد آمده از روی قهر
هرچه زنگی میشنیدی این نوا — تا سخن بر برید دخت پادشاه
گفت زنگی دم فرو کش زین سخن — بس نبود باید تو هم آغوش من

کام جان باید ستانم از تو ماه — باید دم هم خوابه دخت پادشاه
گر نه کامم میشود حاصل روا — بس فایده ساز ها از مدعا
هرچه گفت آن زنگی بی آبرو — در نداد ی تن باو آن نیک خو
شاه دخت شاه زنگی را زشتی — از زبان تند بس شد کس چه بیشی
گفت زنگی تهمتی می آورم — پیش ناموس تو من میبدرم
گفت دختر او زبا غم ای سیاه — کار شود در شب نواز نزدیک ماه
صد هزار ار گر تو تهمت آوری — کی نشستم بجه تو بد گوهری
کی نشیند ماه با زنگی غلام — کی شبی باشد برابر تمام
نور با ظلمت کی انباز شد — دیو با قرآن کی هم ساز شد
پارسی چنین حاصل نبودی آن غلام — از وصال دختر ماه تمام
دید چنین کاری نمی سازد روا — ساز تهمت کرد پس آن بی حیا
با دلی پر درد با روی سیاه — در گذشت آن سیه از نزد ماه

گفت دردل

گفت در دل سخت تهمت آورم — گو کنم رسته یار گشته دلبرم
با دلی پر درد بر رفته زباغ — روی دل بود شاهی چنین بر بوغ
آمده گاهی ساز تهمت ساز کن — با فسون دم شد هم دمساز کرد
رفت نزد شاه آن زنگی غلام — بعد آداب زمین بوسی تمام
بعد شرط بنده گی جا گری — هم زمین بوسید یعنی سرورا
پس فرا آمد بنزد تخت شاه — کی نهفته تاج تو خورشید مه
پس مرا باشد حکایت تمام — اذن باشد عرض دارد این غلام
شاه گفتش که سیه میر عسس — باز گو کار شنیدی با تو کس
هرچه دیدی هرچه خواهی باز گو — نزد شه هر رسه پنهان کن مو بمو
پس زبان بگشود آن زنگی سیاه — تا جهان باشد بقای پادشاه
دولت جاوید ماند در جهان — در جهان مغلوب بادت دشمنان

من غلام بندهٔ تو بوده ام   حق سفیدم گرچه روی من سیاه

شه شنیده است لیک این ماجرا   ظاهرست صنوان با طن از صفا

ظاهرش بود سیاه حق سیاه   خود شنیده است این سخن پادشاه

گفت پس زنگی را شاه جهان   ملک از عدل تو در مهد امان

در گذشته شب یکی کو جها   حفظ میکنم همه خلق خدا

تا گذارم شد بقصر دخترت   نزد قصر دختر مه پیکرت

دیدم آواز صدای چنگ نی   بر فراز چرخ فلک از بزم وی

نای نی دیدم بگردان میرود   زهره از رامشگران حق حزین شود

چنین چنان دیدم صدای دف زن   با سبانی بزم او صد عجب کا

رفت اندیشه شدم بر قصر بام   تا ببینم من اساس او تمام

چون شبک رفتم به بام دخت شاه   هر طرف سنگین شدم در زن دیاه

تا برزد طاق

تا برزد طاق ایوان من شده ام   هر طرف سیاره این سان من شدم

چشم افکندم بقصر دخترت شاه   دیدم ایوانی پر از خورشید و ماه

ماه با خورشید دیدم بشب   جمله مست بکه سر گرم از شراب

حوریان بودند در قصر بهشت   بلکه حوران بیش اینشان بود زشت

ساقیان بودند در رقص سماع   روی مهو باهم بزدند اندر نزاع

دگر گیسو در سیاهی شب فزون   گردنش بر رو بر و زاو رهنمون

چنگ اندر چنگ با ساز نواز   غم شده از آتش می در گداز

بود بر لب جامه از زرد زن   هم بجای مردان جمله زن

لیک دخت آن شهنشاه جهان   دردست در آغوش مردی سیاه ان

بوسه میزد بر سر او دخترت   او گرفت بوسه از مه پیکرت

گر مذکر که مؤنث زیل بم   گاه جرگه لقب بد مخلوط هم

بود که منسوب مردان پادشاه   گاه بد مجوران دخت چو ماه

با قبیله همراه جز زنگی مو چیه   نفس یا ریک همراه جز رنگ لب

دست در آغوش دخت بود مرد   ننگ ناموس تو کردم چهره زرد

از چه دخت پادشاه کامیاب   هم بر بگانه کند میل شراب

چنین شراب آیدم بمیان ای پادشاه   دختر بکرت نماید رو سیاه

غیرتم دامن گرفت گفتمت   بهتر این اکنون امین در گفتمت

چاره باید که ای شاه زمین   تا نباشد بعد ازاین هر گز غمین

شه چه بشنید این سخن از دو سیاه   بس تغیر گرد شه مانند تباه

صبر ناکه نشنیده سخن   شاه گفتش که تو ای دولت خواه من

بی تامل بی ثبات بی درنگ   بی فسون حیله بی نیرنگ رنگ

میکش گیسوی آن دخت لعین   خار زار کشی تا بگر در زمین

روی ماهش

روی ماهش سیاه کن همسان خاک   جامه رنگش سیاه میکن از ظلم پاک

میکن لعل لبش سیاه از ستم   از ستم پیرا برش فلک الم

میکن جور جفا بس بی حساب   در گلو از گیسو انداز طناب

میکن اخراج از شهر بلد   تا نگردد فاش از بغض حسد

هم بر ونه خواهی بنما کش ای غلام   چنین تو دولتخواه باش و السلام

چنین شنید این مژده ان زنگ زشت ه   گشت گراخ زنگی قس آن سیاه

جست جابک آن زنگ از جا   نزد دختر شه آمد بی حیا

بین تو دولتخواه کو خائن شده   گرچه ظاهر او باطن شده

ان لعین دو برست ان سیاه   آمدی نزد یک دختر پادشاه

هر زمان با صد ادب رفت برش   حالی که فلک تهمت بر سرش

با ادب زنگ سیاه آمد ز سوده   خیره خیره بنگرد بر دخت شاه

بانگ زد بر دختر ره که آفتاب — بر نگو ازلکیسو اندازم تتاب
بس نهان آمد بران نازنین — که تو نهد حسن سه چشم حور عین
ورنه خود کام می سازی روا — تیر تهمت آمده بر بدتها
گرکو کام هر روا سازی زمن — خود ندارم با تو من دیگر سخن
ورنه گفتم عضو نزد هر شاه — هر که نه زنیم عضو شد عاشق تباه
حالیا مامور حکم ای صنم — عاشق تهمت زننده تو منم
ورنه کام من ندادی از صد — بنده مامورم باخراج بلده
ماه سیمین تن چه بشنید از غلام — هم بشنید ره ننگ ان نیک نام
ننگ اخراجش بر آمد از سیاه — تا نگردد آن سیه منصوب ماه
تن ندادی تا بخسبد با غلام — هم بر آمد کشید او از ننگ نام
ان سیه هر چند که سعی بیش — میزدی دختر بتر بر جانش نیش

دید چین زنها

دید چین زنها نکرد کام گیر — تن نخواهد داد بر این ماده نیز
بغض کینه بر دلش افزون شدی — دخت بگرفته سوی هامون شدی
هرچه گاهی عجز کردی گاه زور — مینمودی خوش از پیش دور
میشدی بغض سیه در دم فزون — مینمودی جامه اش از تن برون
فاسقان چون کامشان ناید روا — دشمنان گردند بر معشوق ها
هم بتهمت ارند جفا چهره بس — میزنند تهمت بران بیچاره کس
هم بکی شد فاسق امرد بر — مینمود از فرقتش او فخر نر
تا بچندین روز کار نا بکار — تن نمیداد ای پسر بر ننگ عار
هرچه فاسق خوار مجرور او — او شدی مرفوع مبتدا را داد
تن نمیداد او بنهد روز زمین — مبتدا ابرآ بی عمل ان نازنین
هرچه فاسق خواش منصوب بکرد — یا نفی اعراب که معروف بکرد

هرچه گفتی فاسق بی ابرد — تو شبیهی با فلان امرد همه او
بارها مفعول شد از بهر ما — ما عمل کردیم در او از وفا
با سخنی میداد ان نیکو پسر — گرچه من با اسم شبیهی در نظر
یک شباهت حرف که معرب شود — وانگهی معمول جر هرگز رود
جر لود زراساه ما ایتم حرف — کاسب در مالیه از منع صرف
یک سبب تن در نخواهم داد کان — تا شوم معمول تو اندر جهان
کاملین ثقل است حمل بار تو — نیستم من قابل این کار تو
هرچه کردی سعی ان مرد دغل — نامد ان گره هیچ اندر وحل
فاسقک شد خشم بگرفت سفاه — تن نداده او بمن آخر چه سود
که اندیشه را رسوا ساز مشی — طبل رسوا اکنون بنواز خشی
چون خدا خواهد کند رسوا کسی — این چنین سازد بدان فاسق کسی

فاسق فر

فاسق فرکه اندیشه ام آن — ساز رسوا که ان امرد بر ان
هر طرف هرجا شدی گفتی همی — تحت ان امرد بخواهد مرحمی
بوده ام فاعل من ان امرد فلان — او شده مفعول من بس در زمان
من شدم منصوب او مجرور شد — چشم بر از دیدن او کور شد
هر کجا هر محفلی گفتی چنین — فاعلم مفعول او شد در زمین
بهر رسوا بدنامی او — فاسقک میگفت فسقش مو بمو
تا قفا افتاد شهرتک این — گشت طرح محفلان فسق چنین
تا برآمد محفل یک دم بیا — حاکم شرعی بدرانجا از قفا
باز حجت گشت طرح فاسقان — فاسقان گفته شرح عاشقان
فاسق بیچاره ناخورده ازاد — بانگ بر زد فسق ها ساکفت خو
که فلان امرد فلان شد او پسر — کو بعد خورشید ماه اندر نظر

صبر خوب است ای پسر در کارها — صبر را نیز دهد پس بارها

صبر در کار جهان باید همه — کار عقبی نیست صبر ای سفه

در جهان بی ثبات از صبر هست — در آن جهان نیست خوب مر آید بدست

کفت الله یحب الصابرین — صبر باید لیک بسیار ای هم این

صبر باید لیک ای جان کرام — گر کند ای کس ز دیگر صبر دوام

صبر ما داریم در کار جهان — بر دهد بعضی بعقبی نیست هم آن

صبر ما را بس نمودی مصطفی — پس خبر دادی بما آن مرتضی

مصطفی و مرتضی باشد یکی — کافر است از غیر این دارد شکی

چون که بوده ای آن دو نور از مرتضی — بار ما کفتن بنشان مصطفی

جونکه جسم فدایت یا حسین — ای ز تو تو ازمنی ای نور عین

چنین چنین دیدی حسین از مصطفی است — هم چنین جان کرام مرتضی است

الفرزند

مرتضی را چون بود او نور عین — نکته چنین از مرتضی اولاد حسین

پس علی نفس رسول الله بود — غیر از این معنی کی آگاه بود

این نمیداند بجز عبد علی — بر غلامان گشت معنی منجلی

مرتضی احمد بود احمد هم او — می نگنجد در سخن یک تار مو

او نبی بود این ولی کردگار — او به پنهان این نمود آشکار

مرتضی پنهان پیغمبر جلی — نیست فرقی در نبی در علی

هر دو شاهنشاه دهر روزگار — در قیامت میشوند آشکار

آشکار را در قیامت عزت شان — در قیامت آشکار عزت شان

[illegible]

[illegible] — پس شنو تا گویمت آن صبرها

یا با دل باید دیگر گویمت — از بلا با از عبادت جویمت

میشود قدرت همی سیصد بلند — نون درجه گو نمی یابد گزند

میشود در ثانیت ششصد فزون — سوی قرب حق ترا شده رهنمون

ای برادر سیمین گویم کدام — صبر باشد در معاصی ای کرام

هر که دارد صبر او اندر خلاف — از صد بیش من بخوانم بی گزاف

میدهند نهصد از عز شرف — گر محب باشی زرت ... لوکشف

صبر داری ور نداری بایدت — القدر باشد نه تو ... بایدت

صبر باشد زینت او شکر حق — شکر گفتی چنین نه بینی طعن دق

هر کسی را میرسد دائم بلا — لیک در موضوع باشد حرف ها

میرسد بعض بلا محمول او — لیک در موضوع میگویم بگو

گر نمودی شکر حق در این بلا — نام نامیر تو باشد زاد و لیا

شکر چنین کردی بلا را در زمان — میکند دفع بلا شکرت بدان

شکر باشد زینت

شکر باشد زینت اهل الله — عزت گر از دو کرد و روسیاه

در بلا شکرت بلا از اولیا — چونکه باشد اولیا را این بلا

شکر در نعمت خوشی است ای اخی دین — حمد چنین فرموده رب العالمین

[illegible]

ذکر من کی بکند گویم ز رشد — شکر گو احسان نمایم ...

داد ذکر گوید است گفت کردگار — ... هم بود ای با وقار

چون تو کردی ذکر رب ذو الجلال — ذو الجلالت هر ارد بی ملال

هم ذکر فرمودان کرب جلیل — گو جلیلست همه باشد ذلیل

در زمین یادم نی بگذاز وفا — تا برم نام است من در سما

ای خوشی آن بنده را از روی وداد — سرفراز باشد خوشی روز معاد

ذکر حق کن تا خدا ذکرت کند — ذکر حق زنگ از دلت تو میبرد

ذکرها داریم در او ر جهان
ار شنبه هرکی واقف از آن

ذکرها را خوانند یا زمین
هر دو ذکر را مخالف باشد این

اهل عرش را آن ر آسمان
خواب خور ذکر است باشد جاودان

جاودان دارند ذکر لیک کار
غیر ذکر حق نمی آید بکار

روز و شب نجد برایشان از دوام
هم ندارند قعودی یا قیام

گرچه هم دارند شب هم روزشان
هم قعود هم قیام سوزشان

صبح میدانند چه روزی یا چه شب
قلت افهم انت لو عال النسب

او صباح او مساح او قیام
استمع قم یا حبیبی عن منام

تا بکی در خواب باشی در جهان
بایدت بیدار گشتن ای فلان

بس بشو بیدار ای مخمور دهر
نیست دنیا و کسی باشد جمله زهر

زهر خواهی خورد از نوشی که روز
لذه روزی چند میخواهی سوز

عاقل آن باشد

عاقل آن باشد که او بندد معال
ورنه بلبندیت عاقلی و آن حال

شکر و ثنا هم بگویم بر زبان
هم تو از مخلوق یا خالق هم آن

شکر مخلوقت بگویم البتوان
تا بگویند بعد از این ز شکر توان

هم کی باشد شکر مخلوق ای پسر
شکر دیت نمره بگین ای خوش کهر

شکر اول هست در مخلوق دان
هر ثنا که گفتی بر هر دوستان

ذکر حمد او کن ای اهل دین
هر خوشی که گشته هم اند زمین

و شهناف یا گتان بیزار او
کو بگشی دایم ثنا و پشت رد

پشت پیش گشی بگوئی تو ثنا
شکر انعامشی بگو دار لها

دشمنیشی شد اگرت بنشنند همی
در ثنا خود نه منیکوئی کمی

هر کجا باشی تو باشی مدح کو
خواه پنهان باشد او یا رو برو

او بطعام هر ایام بطعم مدح خوران
تا تو باشی شکر او در جهان

شکر و بگیر بایدت کو واجب است
شکر مخلوق است گرنه کاذب است

بایدت درگاه هر شکر او
یک سر کرامت از لطفش بجو

شکر کن بعض دعا کن بر خدا
میطلب رحمت بر ایشان از وفا

هر زمان کو نعمت آید بپاک
هم دعا گوئیش تو بر رب العباد

در لشبا نکه چند بار ای اهل دین
رحمتش آمی جوز رب العالمین

همچنین خوری بر خوان طعام فلان دوست
شکر بایدت گو که شکر آن اوست

شکر بعض کن دعا بر جان او
یک سر مو هست هم نعمت بگو

چون چنین کردی تو مخلوق رضا
میشوه باشد رضا از این خدا

از حدیث که چنین گفت امین
در گرفتن کردی عجب قدر ثمین

هر که شکر نعمت

هر چه شکر نعمت مردم نمیه
لکه شکر نعمت رب ودود

شکر همچنین کی هم از احسان کسی
از خدا هم گفته که ار آن سپاسی

در بگذاری شکر نعمت در جهان
هم بگذار شکر از خالق بدان

طعن مردم شد بگو سازد آن
از بگذاری بگو این داد ر

گه تو گشتی ناسپاس ای بوالفضول
داوری ار آن کجا باشی جهول

هم نزد معطی هم نزد خلق
بیبر ندت ای لطاف هر قوت صنق

گفتم از ظاهر در باطن خداست
او بقوت ساری عامت ره نمات

حق دهد روزی بهر کس خورسته
هم زغیرش می نیاید کاسته

میدهد روزی خداوند فزون
میشه بر سه روزی ره نمون

گر تو شکر نعمتش کردی بدان
روزیت سه میرسند ز آسمان

گر نکردی باکن روزی دهد
تا نفسی باشد هم قوت رسد

شرط نبود کفر اسباب بقوت
میرسند قوت حتی لا یموت

فی السماء رزقکم فرموده است
هر کسی معنی ز سرّم بر نبوده است

قوت باشد تا تو باشی در حیات
شرط قوت تو بود وقت ممات

در مماتت قطع گردد قوت تو
چون فسرده شد لب یاقوت تو

لیک تا باشد حیات در جهان
قوت تو خواهد رسیدن هر زمان

میرسند قوت تو رب العلی
قوت تو باشد همیشه با خدا

مدخلت هم بود اندر سبب
قوت خود را از کجا کنی طلب

هم بود اسباب در دنیا ضرور
بایدت اسباب تا رفتن بگور

هر کجا روزی تو خواهی ای فلان
هم بود اسباب معطی در زمان

هم دهد اسباب را اوّل خدا
تا رسد روزی به بین از کجا

درهمت کو داد

درهمت کو داد اسباب است او
خواجه باشد هرکه در باب است او

خواجه را اسباب میدهد خدا
تا شود بر روزی تو رهنما

هم کدام اسباب است اسباب جهان
یک زکسب دیگری ز او بدان

اولین کو میخوری از دست خویش
رزقت از دست اهلی آید بهر خویش

دومین رزق تو باشد در جهان
میخوری روزی ز دست در زمان

میخوری روزی تو از کدّ یمین
هم عرق ریزی تو که از جبین

خوش بود این روزیت نیکو گزند
در جهان هرگز نمی یابی گزند

گر نداری حیله خود از رنگ دین
خوش بود این روزی از کدّ یمین

لیک بسیار اند کز دست عرق
است روزی لیک باشد طعن دق

دق دنیا کو ندارد دسترس
بدر خود را مسکن کی زیباست

میخوری از دست لیک از دست نیست
در بلندی نیستی جا بست نیست

زحمت از صد همه افزون بود
تا به بین از کجا پر دون بود

زحمت دست عرق ریزی کن
لیک در باطن حرامست چنین منش

چون رضا نبود هم اکنون مشترک
تا نمی یابد مطاعت میبرد

گین فلان است فلان آورده است
هم فلان خواجه بدان زین برده است

بایدت هم تو بکیسه زین مطاع
گر همه باشد مطاع تو فقاع

کند بار از آن نیرنگ فسون
تا مطاعت در فروشی آید کنون

ای جوان تا چند باشی حیله گر
حیله خوش نبود چه باشی نامور

دویمین رزق است ای نور عیون
هر خدا در دم ز خانه برون

بی مشقت بی عرق ریزی بدان
میدهد رزقت خداوند جهان

قادر حی است آن رب جلیل
میرسد رزقت بدون جبرئیل

چو بین ...

چون نگفتم اینکه تا بدان
چار باید چار رسد باشد قران

چار در دنیا خدا داده قرار
چار دیگر گفته بر او استوار

علم باشد رزق باشد از کرام
هم حیات هم ممات والسلام

پس بود جبرئیل میکائیل هم
هم سرافیل است عزرائیل هم

چار اوّل را بوند این چهار
خادم از بهر تو در شمار

سرور است میدهد جبرئیل
یعنی این اسباب را نبود دخیل

گر چه در دنیا همه اسباب بود
هم به پیچ اسباب باشد رب بود

پس چه قادر خواند کس ای کج دین
هم چنین میدهد لیکن تو ندانی یقین

میرسد اسباب هم باشد مباح
لیکنان کو زنده سازد در صباح

هیچ نبود غیر قدرت از خدا
در صباحت او رساند باد صبا

دست پا ... در صباح
گر خدا [illegible]

جان باکیم از همه باشیم خاک   خاک شو ای برادر جان پاک
جان ز ما نشود نثارش گفته ایم   جسم جان سوزد و کارش گفته ایم
کار ما باشد همه جان باختن   ای همت باید تا تاختن
ایکه میخواهی بپا برسد ما   باید اول تا بد اندر سه ما
شد سه بکشی پس با کنداز هان   تا بکم قیدی تو در این خاکی دهان
تا دوامت فیه گفته روز کار   چنین دوامت نیست بی کوشش بیار
با الفز وره باید رفتن بگور   کور باشد جنت اصحاب حور
قید چنین رفتنت باشد یقین   شد سه دز پیش رفتن تو ببین
بیرون بیشت ای برادر میرود   انکه بفرست هم انست بر رود
پس تو بفرست اکرام از جمله   انکه بکذار ادمی بین گز ند
گر چه راحت عام باشد بهتر است   گر مسار از جهنم بدتر است
گر مسار است غیر از من هم آن   نیست در دستم بجز از عشقی بدان

تم حوادثی داد

مایه خورشی دارم ز بهر تا برگ   سود خواهد که زکی چنین برگ
چنین بود مایه بدست از اینگام   حاجت دیگر نباشد بهر دام
مایه باید داشتن تا سود برد   هر کس را مایه باشد بود برد
طاعت صوم صلوة این جهان   گر نبود مایه تو هیچی بدان
خزینه بیار اینک لشکر   خواهمت یک بیت شعر مولوی
گر کس ز این سجده ها سر و رشد   دلک هر راز ز پیغمبر بشد
مهوش عشق دینی لطف آید بر   نه رداو ریش نه دستار سر
ان آن جنگ انداز با الله جاهلیت   بهر مال ضبق از ان کامل است
ظاهرش تقوا ورع دارد همه   باطنش گرگ است مخلوقش رمه
گو زمن بر واعظ شهر این پلید   از چه ره افزتو خوکشت عنید
این عنادت با خدا نفتی هیت   خود نشد ملعون بگو تقصیر کیست

گفته ست زور با ضعیف خدا   ظاهر از حق تو باشی ره نما
ان عوام ابله آن مرد فقیر   میفرستد تو امیر با وزیر
مسجد محراب شد بردی بزور   ال ابن عباس حق گفت از تو دار
این سر بر آرد عقب اندر نماز   ان ز بهر حکم اردست ساز
الی عین اکثر جهب ای با حیا   جان شنیده بر خانه خدا
از خدا اگر حق اند لشکر   بر عوام ضرر گشت تیر گا
نیشته جان نان کنت نکند بهر عوام   فلک عالم ریزد بر فرقت مدام
در قیامت چنین از و برسد حال   ه بگو احوال دنیا در مقال
ه چه شد دین باخبر الهی دین   انکه کند بار گو اندر زمین
سر بسر برسد حال مرد شد   او چه گفته گو بدان مرد خدا

تم کفته الیه

من نگفتم هیچ اما گفت او   گفته او گفته ام من سو بسو
گفت او من گفته ام تقصیر چیست   خود نگفتم خود بخود تد پر چیست
او چنان گفت چنین گفتم کنون   او بدین شد هم شد اکنون رهنمون
شد نبیم هم گر ره ابرنت این   شد سه هم است این میدان یقین
گفته او کی عمل گفته بر هر   گر ز جفایش حالی داریم زهر
خود نگفتم بدمرا او یم شانده است   لیکن ز مانه زخش همت مانده است
یار لیک اکنون بماندم ای دریغ   سوی جنت کی نخواندم ای دریغ
چنین جواب حق دهد ان از سؤال   گر سؤال او این وارد ملال
از ملال او بپرسد ذی الجلال   هم بگو بد او ندارد چنین ملال
از تو نشد آنچه انگه غلط   پیش تو او شد نهان گر غلط
ای غلط کار آن زمانت میکشند   قفس اتش مرده انت میزنند

شیشهٔ چشم هلالی زن بسنگ / تا بگیرد دامن پاکیش جنگ
سوی بزم راست روکن ای فقیر / تا بران مسند نشینی چون امیر
بازکن چشم و ببین بزم خدا / گوش ده تا بشنوی از وی صدا
خواندت در بزم خود ربّ ودود / این تفنن کی رسد بر کوچه بعد
میرود آن خر بره دیگری / در درک هر جا ترا ظن میبرد
چون ترا داند شود کو باطل است / این سبیل باطلان را عاطل است
خود براند ره نباشد سوره نور / میکند اندر هلاک خویش کار
ره براند نیست دریای محیط / کل ضدا داند خدا داند بسیط
چاه سیه بیند نهد آنجا قدم / لا علاج آنجا رود سوی عدم
نار بیند مشتعل بگذرد تا / در بسوزد در آن لعین بی حیا

هر که کند اقدام قتل خویشتن / زنده کانه نیستش وانی مردن
قتل خود شد که اقدام آن نباید / ره نبود رفت او تا نه پدید
آنکه داند سیه نبود میرود / بر سر پیچانی خود میشود
خود همی داند اینکه خر بید / ره نیابد رفت تا نزد یزید
چون بداند ره نباشد نمان مرد / نزد باطل رفته کان جا ماشو
چون کنم خود شوه میدان بدان / بلکه گفتم از سهم آمد زبان
هر کسی بر خویشتن بهتر نظر / میکند گر خوب باشد یا بتر
عیب خود شو خود ببین ای تیزرک / خویشتن بنگر تو رستی یا هلاک
گر براند عیب خود بی عیب تو / هم نکن در عیب شک ریب تو
شک ریبت نیست اندر عیب چون / اندر آی از غل غش آن برون

عیب خود منگر مگو عیب دگر / عیب جویان را نبین میکن حذر
گر تو گفتی عیب خود باشی کرام / خود مگو عیب دگر کسی مدام
هر که عیب خویش گفت راست او / مدح خوانانند هم از دوست او
عیب خود گفتی تو گفتی مدح خویش / مدح گوینده زبانه خویش
عیب گویانند در عالم بسی / گاه همی که بیند عیب هر کسی
لیک بی عیب اند گویند عیب کسی / عیب گو نبود در ایام بسی
عیب خود گوینده عیب دیگری / هر بر دن آمده از هر منظری
این خرابات است عیب خود خوش گفت / لو علا لولا عیب خویش سفت
لاکر عیب خویش میگوید بسی / عیب او نتوان بگو بد هر کسی
هر که او گفت عیب خویشتن / مدح کو دارد بسی در هر چمن
مدح گویانند بر عیب کسان / هر که گوید عیب نبود در کسان

هم بعیب کسی گمان هرگز مبر / ان بعض الظن اثم هاهو بر
ظن مبر بد شود بالله عیب او / عیب بر تا بود در عیب جو
اثم باشد ظن خصوص ظن بد / لاکر ظن بد بحقیقت میبرد
بعض گرچه در لفظ کل آمده / کل ظن را اثم در حق آمده
نیست بعض الظن کل اثم بر آن / بر لفظ این بعض اثر رو بخوان
حاصل آن بعض است یا کل ظن بد است / از همه پرهیز میدان این درست
ظن مبر در حق کسی با عیب کسی / خود مباش در جهان هم چنین مکسی
گو نه بیند غایت از نه شکر / مینشیند بر سر از بد بتر
غایت شکر ندارد امتیاز / نزد ایشه تا همی آرد نیاز
که نشیند بر شکر نوشد از او / که با کل غایتش گوید هم او
غایتش بنگر بغایت میرسد / او بغایت از هنایت میرسد

هر طرف می‌رفت گفت همتش / هر کسی را بود از او همتش

تا سخن می‌رفت سانند در سخن / کی شنیدی عاجز چه مور اندر لگن

مور گشوران عاجز شود وایی مهی / بر سر تخت سلیمان جا کسی مهی

می‌ندارد دست مور اندر لگن / تا بگیرد دست او کس در زمن

پا نهد ار تا نهد آید فراز / کو کمر تا بندشی بندد نیاز

کی نه بدر چنین مور عاجز اهم شد / کی درون گفت کشو ملزم شد

تا سخن آمد آخر از پاره رشش / کوه بیگیر پاره خویشی کاره رشش

هر کس از اسب تعریفی نموده / بر زبان خویشی توصیفی نموده

آن یکی می‌گفت یک برق است او / گاه پوید مغرب گه شرق است او

آن یکی می‌گفت باد صبا است / گر بپرد و اهم شد تا هوا است

آن یکی می‌گفت در دم اژدر است / در تو زانو گاهی که تو بیکر است

شاه چنین زانه

شاه چنین بشنید توصیف فرس / می‌ندارد این فرس را هیچ کس

سر برآورد زبان بالا بر کسی / لیکن همه گفت بیاز زردی وداد

حاتم از این پاره گردان نورد / خورد حاتم داد او مرد مرد

سوال بشد همت او که براد / شاه داد میکند از خویشی

همت حاتم شنود این جا پدید / داد لشکر چنین حاتمی هرگز ندید

در زمان از جا بدر جست وزیر / گفت با لا او سلیمان جمله زیر

همت حاتم فزون از ماجرا است / اسب چه بود جان حاتم از شما است

گر اجازت باشدم اسب آورم / شاه بنشنید آورم من باد ورم

شه اجازت داد مرد دستور رسا / رگ کند زد نیست شاه او رسا

چنین اجازت یافت جست وزیر / بر براق اسب خود شد زیر

باره زیرکی بر براق باره رفت / لا شه بود این بر براق کاره رفت

در سنا زل که از گه نیک / هر زمان مرکب بزد او با رکیب

گه تو مرکب رو مرکب آورم / آن نسیم صبح و رب او کرم

برق شو گرم عنان از رشد ماه / سایه خورشید گیرم من ز ماه

وهم شو گیرم کشم اندر خیال / از عنان وهم پی باشد محال

صبح سوارم کنون بر فرف ر / نزد کی شد بر زمین کس استوار

هر زمان بود کسی خیال آن وزیر / برق سان چنین کشم در زیر بزیر

با خیال وهم شد طی سه بار / بزم حاتم از وزیر یافت نور

یافت چنین در بزم حاتم سه آن / هر زمان می‌دید احسان از جهان

دم بدم حاتم فزون گفتی سلام / داد فرمان تا بیارند کس طعام

خان سالاران آمد بر خوان او / خورش تا سازد همه بریان او

هر طرف رفتند همه تا پدید / تا بکله کسی نیاراستی دو دید

چنین طعام مهمان بیت زود / تا بکله بعد الحمد سه بود

فزاونه

یافت تا هر طعم مهران آن وزیر / هر طرف رفتند بس بالا وزیر

تا بحاتم خود رسید این داستان / گوشت شنود در طعام مهمان

حاتم طرفه شاهی اندر جهان / گفت بنود گوشت من دارم بدان

برق تک اسپ تو زد پیاله مثال / گفت برید ند ساعت کمال

خوان نهادند طعام از آن فرس / اندر پیده آمد چه کار هیچ کس

بسم الله گفتند خوردندی طعام / آن ندانستی وزیر آخر ندام

کان طعام آوردند است اندر کسی / لحم مطلوب است او اندر خورش کسی

میخورد مطلوب شده دانا وزیر / میده بد بالا می‌آرد بزیر

بعد تقدیر آن طعم از بهر او / کی نیاورد کسی دگر آن که بزد در

آنچه خوردی بعد از آن فرس / نیست تقدیر پس تغییر کس

چنین تقدیر شد دیگر تغییر گشت / نیست تغییر چو آن تقدیر است

با تقدیر که تران دم زد کسی / ای تقدیر داد تغییر بس